

حوال و اقوال

# بِلْوَكْ شِرْجَنْ

اقوال هار تصوف دیباره را

بِصَيْمَهُ  
منشی نور علوم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی





زبان و فرهنگ ایران  
۹۰

ایحوال اقوال  
شیخ ابوالحسن حبیقی  
اقوال اهل تصوف در باره او  
بضممه  
پیش از علم  
منقول از نسخه خطی لندن

پا بهام  
مجتبی میزی



کامپیو

دادان انقلاب — مقابل دانشگاه تهران — تلفن: ۹۶۰۹۳۳۰

اموال و اموال شیع الولیس حقوقی

به افتخار استاد مجتبی منوچ

تیرج چاپ: ۱۳۷۲ م.ق. ش.

و رس: چاپ: پنجم

چهاردهم، دست گلشن

تصویر: فاروس

بعد ۱۵۰۰ سمعه

عن طبع مرکز کتابخانه ملیه مطبوع است.

## دیباچه

شیخ ابوالحسن خرقانی از جوانمردان صوفی مشرب قرن چهارم و پنجم هجری و از مرشدان طریقت و طالبان حقیقت بوده است که در هنایت خلق و رهبری جوانان آثار نیک از ایشان بجا مانده است.

دیه خرقان در نزدیکی شهر بسطام و از توابع آن شهر و جزء ولایت فومنش بوده است که امروزه آن را ولایت دامغان می‌گویند. درسه یا چهار فرسخی شهر بسطام واقع بوده است و ابوالحسن خرقانی از برای زیارت قبر ابویزید (با یزید) حکایت اقوال او در آنها آمده است گفته‌اند که شیخ به اصطلاح آن روز «خربنده» بوده (که مادر کجی می‌گوئیم) و مال کرایه می‌داده و بار و مسافر با آنها حمل می‌کرده است، و چنانکه از قول خود او نقل کرده‌اند از راه خربندگی به خداشناسی راه یافته است. باز گفته‌اند که «آنی» بوده، یعنی خواندن و نوشتن نمی‌دانسته، و بهر حالت عربی داشت نبوده است. مع هذا در جزء حکایتها راجع به او از قول خودش نقل کرده‌اند که خواندن قرآن راتسام کرده بوده است. اما از قراری که شیخ عبدالله انصاری گفته است (ف ۱۲) تلفظ عربی او مثل عامه ایرانیان بوده است که الهملاه می‌گفته است.

سخنانی که از قول او آورده‌اند بر حسب ظاهر عین عبارات فارسی او بوده، و حتی صاحب انساب هم عین عبارات فارسی او را نقل کرده، و در رساله‌ای که انجمن محترم آثار ملی راجع به او چاپ کرده است عکسی از محراب مسجد او دیده می‌شود که بر حاشیه آن به تعبیری عهد سلجوقی بخط ثلث بر جسته یکی از گفته‌های او به فارسی نقل شده است<sup>۲</sup>. گویا کسانی بوده‌اند که گفته‌های او را ضبط و ثبت می‌کرده‌اند. مجموعه آن سخنان ظاهرآ به صورت کتابی در آمده بوده است که آن را نورالعلوم نامیده بودند، و نسخه منحصر بفردی (تا آنجا که ما می‌دانیم) از منتخب این نورالعلوم بدست ما رسیده است<sup>۳</sup>. انجمن محترم آثار ملی پس از اینکه مسجد و خانقاہ و تربت شیخ ابوالحسن خرقانی را تعییر کرد به اینجانب تکلیف کرد که این منتخب نورالعلوم را از برای طبع تهیه کنم. در هین استنساخ دیلم اوراق بسیاری از ان مقاده و از میان رفته است و ورقه‌های جایجا شده و با اوراق حالات و سخنان ابوسعید که همراه آن تجلید کرده بوده‌اند مخلوط شده. از برای تکمیل آن به کتابهای دیگری مراجعه کردم، دیلم گفته‌های بسیار زیادی از وی در کتب معتبر تصوّف نقل شده است که محتمل است همه آنها از همان نورالعلوم منقول باشد. با استجازه از انجمن آثار ملی مصلحت دانستم که آن همه را در یک مجلد جمع کنم تا نمونه خوبی از نشر فارسی صوفیانه قرن چهارم و پنجم هجری نزدیک به زبان محاوره مردم آن زمان در دست داشته باشیم.

در میان اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی طامات و شطحیات صوفیانه غراون آمده است، و از جانب دیگر اشارات بسیار به اخلاق و کردار جوانمردان شده، که از برای دانستن احوال اجتماعی و فکری و اعتقادی مردم ایران در آن قرون

- نصرت‌کردن ابراطلیان در اقوالی که از دیگران نقل می‌کنند از همین عبارت پیلاست که در محراب و در تذکرۀ الأولیا به در نوع مختلف نقل شده است.

<sup>۲</sup>- این نسخه به نشان 249 OR در موزه بریتانیا محفوظ است و عکس آن را انجمن آثار ملی از کتابخانه مرکزی دانشگاه از برای چاپ کردن گرفته به بندۀ دادند.

خیلی مقید است<sup>۳</sup>. اگر کرامتهایی که به صوفیه نسبت می‌دهند و در ضمن این اقوال دیله می‌شود امروز مورد قبول بعضی از ما نیست در آن ایام مقبول خاطر نیاکان ما می‌افتاده است و هنوز هم هستند کسانی که آنها را باور می‌دارند.

در باب اسم این ده، خُرقان، اقوال مختلف در کتب فارسی و عربی آمده است که عین عبارات آنها را بنده نقل کرده‌ام. ظاهر اینست که خُرقان به دو فتحه صحیح است، و قولی هم هست که رای آن مشدد بوده، ولی در شعر شیخ عطار باید به سکون راه خوانده شود که شاید من بباب ضرورت شعری بوده باشد، و آنچه در آثار البلاذ زکریایی قزوینی آمده است که خُرقانی باید باشد ظاهراً درست نیست، به خصوص که قزوینی در کتبی شیخ هم اشتباه کرده و او را ابوالقاسم نامیده است. لسترنیج در کتاب اراضی خلافت شرقی می‌گوید: اوّلین شهر قوم از مغرب در راه ری به خراسان شعر خوار بود، که برای مستاز ساختن آن و اشتباه ناشدنیش با خوار فارس، آن را خوار ری می‌نامیدند، جاذبه خراسان تمام طول ولايت قوم را فقطع می‌کنند. یک منزل پس از خوار قریبة قصر با قریبة المیلخ (دیه نمک) می‌آید، منزل بعد رأس الكلب (سرسگ) است. در همین بخش قوم به فاصله چهار فرسخ از شهر بسطام در جاذبه‌ای که به سمت استرآباد می‌رود شهر خُرقان (به ضبط قزوینی) واقع بود که تا قرن هفتم و هشتم هجری شهر مهمی بوده است و مستوفی آن را قریبه‌ای خوانده و گفته است که مزار ابوالحسن خرقانی در آنجاست. اما این قول لسترنیج که «امروز اثری از آن شهر یا قریبه باقی نیست» چنانکه می‌دانیم درست نیست (اصل انگلیسی کتاب او ص ۳۶۶ تا ۳۶۷ دیده شود). نیکلُسون که تذکرة الاولیاء شیخ عطار را به چاپ رسانیده است در حاشیه‌ای که بر صفحه ۲۰۱ جلد دوم آن کتاب نوشته متابعت از لسترنیج کرده و گفته است که تلفظ صحیح نسبت او خُرقانی است نه خَرقانی؛ و خُرقان شهری بوده

۳- بسیاری از افراد او مأخذ از گفته‌های ابویزید بسطامی و شیوخ دیگر صوفی است.

است در ولایت قومس در چهار فرنگی بسطام<sup>۳</sup>، و حال آنکه خرقان بخشی از ولایت جبال است. ولی اینکه نیکلسن می‌گوید ضبط خرقان را یاقوت در معجم البلدان و مستوفی در نزهه القلوب تأیید می‌کنند درست نیست<sup>۴</sup>. ذیلاً اقوال جغرافیانویسان را عیناً می‌آورم:

خرقان بالتحریک وبعد الراء قاف و آخره نون قریة من قرى بسطام على طريق استر اباد بها قبر ابی الحسن على بن احمد، له كرامات وقد مات يوم عاشوراء سنة ۴۲۵ عن ۷۳ سنة وقال السمعانی خرقان اسم قریة وأيتها وهی فی سفح جبل ذات اشجار ومیاه جاریة وفواكه حسنة و قال العازمي هو خرقان بالتشدید.

(معجم البلدان چاپ ووستنفلد ج ۲ ص ۴۲۴)،

جملة بین دو ستاره در انساب چاپی نیست).

خرقان مدینة بقرب بسطام بینهما اربعة فراسخ ينسب اليها الشیخ ابوالقاسم (كذا) المخرقانی من المشايخ الكبار المذکور في طبقاتهم له بخرقان قبر ذکروا أنّ من حضر هنالك يعلمه قبض شلید جداً.

(آثار البلاد چاپ ووستنفلد ص ۲۶۳).

**خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر**

۴- در نذکرة الأولیا، ج ۲ ص ۲۰۳، آمده است که رفت و برگشت میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه بوده است. و در جای دیگر (ج ۲ ص ۲۰۲) گوید میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه است. ذکر خرقان در دلائل الامة ص ۲۱۶ نیز آمده است.

۵- لستینج در جای دیگر (ص ۱۹۶) می‌گوید: در شمال همدان بخش در تگرین و باز در شمال در تگرین بخش خرقان که آن را غالباً خرقانین (دو خرقان) می‌نامند. این بخش دارای دهنهای بسیار است (مستوفی در نزهه القلوب آنها را نام برده) و شهر عمده آنجا آمده بوده است که هنوز هم هست و آن را آبة همدان می‌نامند تا با آرمه ساوه مشتبه نشود.

ترتیب شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است.

(نزهۃ القلوب مستوفی چاپ لسترنینج، ذیل

باب نوزدهم در ذکر دیار قومس و طبرستان، ص ۱۶۲).

شوارتز در کتاب خویش بنام «ایران در قرون وسطی» خرقان آورده و اقوال سمعانی و صاحب تاجالعروس (ج ۶ ص ۳۳۰ می ۲۲) را اندآورده و بر حسب نقل یاقوت (ج ۳ ص ۴۲۱ می ۱۳) از قول حازمی تلفظ خرقان را هم نقل کرده و نیز گفته است که در قزوینی بضبط قلم خرقانی آمده است (ص ۸۲۲). سایر مطالب او همانهاست که پیش ازین نقل شد.

متاخرین و معاصرین ما، رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحاء، مؤلفین نامه دانشوران، معصومعلی شاه در طرایق الحقایق، ملک الشعراًی بهار در سبک شناسی، دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران، مظاہر مصفا در حواشی بر مجمع الفصحاء، و مرحوم دهخدا در لغتنامه<sup>۶</sup>، اخباری در خصوص ابوالحسن خرقانی نقل کرده و بعضی ریاعیات هم به او نسبت داده‌اند که بنده در صحت نسبت آنها شک دارم. از قراری که استاد عبدالحی جبیبی در حواشی خود بر طبقات انصاری نوشته است ذکر ابوالحسن خرقانی در سفینه‌الأولیا و در خزینة الأصنیف انیز آمده، ولی بنده بدین دو کتاب دسترس نیافشم.

مطالب منقول از کتب قدمما را بر حسب ترتیب تاریخی تألیف آن کتب مرتب کرده و شماره‌گذاری کرده‌ام تا بتوان در فهرست مندرجات کتاب به این شماره‌ها ارجاع داد. پس از نقل اقوال ایشان متن کتاب منتخب نورالعلوم را می‌آورم و متنون را به مناجاتی ختم می‌کنم که از قول ابوالحسن خرقانی در

۶- علی بن جعفر که در بعضی از این کتابها آن را اسم ابوالحسن و پدرش گفته‌اند ظاهراً غلط و علی بن احمد صحیح است.

مجموعه‌ای از مجامیع محفوظ در استانبول نقل کرده و پیش ازین در مجلهٔ یغما بهجات رسانیده‌ام. متن منتخب نورالعلوم هم قبل ازین به تصحیح مستشرق روسی بِرْتُلْس در مجلهٔ ایران با ترجمهٔ روسی و مقدمهٔ به چاپ رسیده بود، و سپس در مجموعهٔ مقالات او هم منتشر گردید، ولی آن مرحوم بسیاری از کلمات را بخطاب خوانده بود. مع‌هذا از نشریهٔ او استفاده کردم و به فصل نقلم او اذعان می‌کنم.<sup>۷</sup>

تهران، فروردین ماه ۱۳۵۳

مجتبی مینوی

۷- موجب کمال ثابت است که غالب ارجاعاتی که فقرات نورالعلوم را در آنها با مندرجات تذکرة‌الاولیا مقایسه کرده است خلط است.

۱ امام یگانه و شرف اهل زمانه، ابوالحسن علی بن احمدالخرقانی رضی اللہ عنہ از اجلة مشایخ بود و قدمای ایشان، و اندر وقت خود مملوک همه اولیائی خدای، شیخ ابوسعید قصدازیبارت وی کرد و باوی وی را محاورات لطیف بود از هر فن، و چون می بازگشت گفت: من ترابه ولایت عهد خود برگزیدم. و از حسن مؤدب شنیدم، که خادم شیخ ابوسعید بود، که: چون شیخ به حضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت، مستمع بود و بجز جواب سخن وی باز نداد. من ورا گفتم «ایها الشیخ، چرا چنین خاموش گشته؟» گفت: «از یک بجز<sup>۸</sup> یک عبارت کننده بس». و از استاد ابوالقاسم قشیری رضی اللہ عنہ شنیدم که: چون من به ولایت خرقان آمدم فصالحتم بررسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود میزول شدم.

۲ از وی می آید که گفت: راه دو است، یکی راه ضلالت و یکی راه هدایت، یکی راه بنده است به خداوند، تعالی، و یکی راه خداوند است به بنده. آنچه راه ضلالست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بلو رسیدم» نرسیدم و هر که گوید «رسانیدند» رسیدم، از آنکه رسانیدن اندر نارسیدن<sup>۹</sup> بستهست و نارسیدن اندر رسیدن. والله اعلم.

(از کشف المحجوب هجویری چاپ رویه ص ۲۰۴ تا ۲۰۵).

۸- «بجز» تصحیف بحر است که در تذکرة الاولیاء آمده (۴).

۹- شاید رسیدن اندر رسانیدن.

شیخ‌الاسلام گفت که شیخ احمد علی شعب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد. چون در شیخ ابوالحسن شد شیخ وی را گفت «احمد، این بار که به من آنی در راه جستی گری<sup>(۱)</sup> مکن».

(طبقات انصاری ص ۱۰۲).

شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من می‌گفت که: «ار با خضر صحبت یا لوی توبه کن، و اگر از هری شب به مگه شوی ازان توبه کن».

(طبقات انصاری ۲۸۸).

شیخ بوالعباس قصاب آملی ... شیخ آمل و طبرستان ... وی گفته بود که: «این بازارک ما با خرقان افتاد» که پسر وی با خرقانی گشت.

(طبقات انصاری ۳۰۸).

شیخ‌الاسلام گفت: از خرقانی بر جاید و محمد قصاب، من شمارا به محمد فرستادید، نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مربد از وی بهره کم یافته مگر منتهی. و وی مریدان را مه بود [بعضی قصاب مفبدتر بود از برای مریدان].

(طبقات انصاری ۳۰۹).

و پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی

دوستان خود نهان کرد. و گفت که: من که باشم که ترا دوست دارم؟  
دوستان ترا دوست می‌دارم.  
(طبقات انصاری ۳۵۹).

شیخ‌الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از  
متاخران و اختیار، که «ایشان جدالند»: شیخ‌بالخیر تیتانی، و قرافی، و  
حسری، و علی‌بن‌دار صیرفی، و نصر‌آبادی، و سیروانی کهین، و نهادنی،  
وقصاب، و خرقانی و طاقی. «این ده تن» گفت «جدالند».  
(طبقات انصاری ۴۴۰).

من المتأخرین بوعبدالله دونی، بهدون بوده ... شیخ‌الاسلام گفت  
که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی ازان بوعبدالله دونی مرا گفت که  
«شیخ ما مست بزیست و مست بمرد». شیخ‌الاسلام گفت که «آن شاگرد  
وی راست گفت. خرقانی گفت که «من گفتم وی را که: آن بوبکر شبلی  
بودید که مست بزیست و مست بمرد» که شبلی دبیم در هوا پیش خویش  
رقص می‌کرد و مرا شکرمی گفت.»  
(طبقات انصاری ۴۷۳).

شیخ‌الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد «الحمد لله» شنیلم که  
می‌خواند، که وی آئی بود الحمد بنمی‌دانست گفت، و وی سید و غوث  
روزگار بود.  
(طبقات انصاری ۵۱۰).

١١ **الخرقاني** (بفتح الخاء المعجمة والراء والكاف المفتوحات وفي آخرها النون) هذه النسبة الى خرقان، وهي قرية في جبال سطام كبيرة كثيرة الخير، على طريق استرآباد «إن إشاء الله» منها شيخ عصره وفريد وقته ابوالحسن على بن احمدالخرقاني، له الكرامات الظاهرة والأحوال السنبلة، كان قد راض نفسه وأجهدها، وكان ابتداء أمره انه كان خربنجلأ يكرى الحمار ويحمل الأثقال عليه، وكان يقول «وَجَدْتُ اللَّهَ فِي صَحْبَةِ حَمَارٍ» - يعني كنت خربنجلأ لتفتح لي هذا الامر، وسلك بي في هذا الطريق.

١٢ قصده السلطان محمود وجرت بيته وبينه حكايات عجيبة ، وهو أنه لما أراد أن يدخل عليه مسجده قدم بعض أقربائه ليتقىء إلى الشيخ وهل يعرف الشيخ أنه محمود أم لا . فلما رأه الشيخ ابوالحسن نادى: يا محمود، قدم من فتنه الله ؟ قال بالعجزية: آن را که خدای فراپیش کرده است بگوئیست<sup>١١</sup> که فرا پیش آید . ثم جلس محمود بين يديه فوضعه ونصره، وكان على باب المسجد غلام هندي ينظر إلى الشيخ، فقال الشيخ له: تقىء، يا غلام ! فتقىء . فقال: يا محمود، تعرف هذا الغلام ؟ فقال: لا . ثم قال: کم يكون في عسكرك مثل هذا الاسود ؟ قال: لعل يبلغ عددهم عشرة آلاف، فقال: ليس فيهم من الله تعالى نظر الى قلبه إلا هذا، فقام محمود وعائقه وقال: آخ بيته وبيته . ثم قدم اليه صراراً من الدنانير فما قبلها ، فقال محمود: فرقها على اصحابك ؟ فقال: ما لشکردا بیستگانی داده ایم و تو این به لشکر خوبیش ده؛ يعني ارزاق عسکرنا واصحابنا أعدت لهم ووصلت اليهم، فأعیدت انت هذا لعسكرك .

١١ - در چاپ عکسی الأنساب نیست.

١٢ - در چاپ حیدرآباد: بکوئیست.

مات الشیخ ابوالحسن الخرقانی فی یوم الثلاثاء وهو یوم عاشوراء  
من ستة خمس وعشرين واربعين سنة، وكان له يوم وفاته ثلاط وسبعين سنة<sup>۱۲</sup>  
(از انساب سمعانی چاپ حیدرآباد ج ۵ ص ۹۳ و ۹۴).

چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی ابتدا  
را شاید، که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت،  
و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد، و کیفیت آن  
مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات  
بشریت پاک گشته و از نفس با وی همچ چیز نمانده، چنانکه شیخ ابوالحسن  
خرقانی رحمة الله عليه در حق شیخ ما فرمود، بوقتی که شیخ آنجا رسید،  
گفت: اینجا بشریت نمانده، اینجا نفس نمانده، اینجا همه حقی، اینجا  
همه حقی.

(از اسرار الشویح چاپ روسیه ص ۵۴).

تا کسی خویشن را به این کلمه عذر ننهد و بهانه نجوید که در این  
عهد چنین پیری که شرط است، و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین  
بوده‌اند کسی معین نه، که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهمی.  
هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی  
می‌گوید، قدس الله روحه، که در ابتدا دو چیز بایست کرد: یکی سفر،  
یکی استادی بایست گرفت. در این اندیشه می‌گردیدم و بر من سخت بود

۱۲ - خرقان بفتح خه و سکون راه را از قرای سمرقد تکه است. اینکه در شهر عطاء باید خرقانی به سکون  
راه خواند بضرورت شعری حمل می‌توان گرد، و اینکه در آثار البلاط خرقانی بضم خه و سکون راه  
حرکات تکه‌اشته اند شاید منی بر شبهه باشد بخصوص که قزوینی مؤلف آن کتاب در باب کتبه خرقانی  
هم الشبهه گردد است و ابوالقاسم آورده.

خدای تعالیٰ چنان کرد که هر چه به مسأله‌ای درماندم<sup>۱۴</sup> عالمی از مذهب شافعی مطلبی بیاوردی<sup>۱۵</sup> تا با من آن مسأله بگفتی<sup>۱۶</sup> و گفت «هفتادو سال با حق زندگانی کردم که یک سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یک نفس در موافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تاثیری هست مرا یکی قلم کردند». چون عشق صادق بُرد و ارادت خالص، ثمره زندگانی چنین بود.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۶۵ تا ۵۷).

شیخ ما گفت: در آن وقت که ما به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم، دو شخص درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند «یا شیخ، ما وابا یکدیگر سخنی رفته است - یکی می‌گوید «انلوه ازل و ابد تمامتر» و دیگری می‌گوید «شادی ازل و ابد تمامتر» - اکنون شیخ چه می‌گوید؟»<sup>۱۷</sup>

شیخ ابوالعباس دست به روی فرود آورد و گفت «الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه انلوهست و نه شادی، لبیس عند ربکم صباح ولا مساه، اندوه و شادی صفت نست و هر چه صفت نست محدثست و محدث را به قلیم راه نیست» پس گفت «پسر قصاب بمنه خدایست و رهی مصطفاًست در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهش اینست، و اینکه گفتم آلت نه (ظ: نه آلت) پیروزنانست ولکن مضاف گاه جوانمردانست»، چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو کی بودند، گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی،

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۶۰).

۱۶

خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست.  
 شیخ با جماعت گفت «تا ما نیز موافقت کنیم» ... صوفیان و مریدان  
 شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند، چون از نشاپور بیرون آمدند شیخ گفت  
 «اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رفع نتواند کشید.» جماعت با یکدیگر  
 گفتند که «این سخن کرا می‌گویید؟» و ندانستند. برفتند چون به خرقان  
 رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را، قدس الله روحه العزیز، خبر داد  
 که «فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود». شیخ ابوالحسن بدان سخن  
 شادیها نمود. و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را به وی  
 نظری بودی هر چه تمامتر، ... در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان  
 می‌رسید شب زفاف<sup>۱۵</sup> بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند  
 و بر در صومعه پلر انداختند و وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه  
 بیرون می‌آمد پایش بر آن سر آمد، مادر پسر را آواز داد که «چرا غی  
 بیاور». مادر پسر چرا غ آورد، سر پسر دید. شیخ ابوالحسن گفت «ای  
 دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ و چه کردی که نکردی؟! پس تنی  
 چند را بیاورد تا احمد را بشستند و کفن کردند و همچنان پنهاد تا شیخ  
 ابوسعید در رسید. و شیخ دیر می‌رسید، وقت چاشتگاه درویش گفت که  
 شیخ ابوالحسن گفت که «شیخ ابوسعید کجاست؟» آن درویش گفت که  
 «دوش راه تکم کردند و اگر به شب خواست آمد.» شیخ ابوالحسن بانگ  
 بر روی زد و گفت که «خاموش، که ایشان راه گم نکنند؛ زمینی بود از همه  
 دولتها بی‌نصیب مانده، و از قدم ایشان به خدای بنالیله باشد که «بار  
 خدایا، قلم دوستی از دوستان خود بر من بران تا من فردا بر زمینهای دیگر  
 غیر کنم» حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن  
 بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردنند تا به حضور وی آن زمین را خلعت

۱۵ - یعنی آن شب شب زفاف احمد بود.

دادند و به غیبت او سر پسر ما ببریدند». چون آن درویش این سخن بشنید باز گشت و با شیخ بگفت، شیخ گفت «الله اکبر»، مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت.

چون شیخ ما، ابوسعید، به خرقان رسید، و در خانقاہ شد، و در خانقاہ شیخ بوالحسن مسجد خانه‌ای بود که شیخ بوالحسن در آنجا بودی، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تابه میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست به گردن یکدیگر فراز کردند. شیخ بوالحسن رحمة الله عليه، می گفت که «چنین داغ را چنین مرهم نهند، و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید». پس شیخ بوالحسن شیخ ابوسعید را دست بگرفت که «بر جای من نشین»، شیخ ما ننشست و شیخ بوالحسن را گفت که «تو بر جای خود نشین» او هم ننشست، و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند. شیخ بوالحسن شیخ ابوسعید را گفت که «مرا نصیحتی بکن». شیخ ابوسعید گفت که «او<sup>۱۰</sup> را باید گفتن». پس مقربان بودند با شیخ ابوسعید، اشارت کرد که «قرآن برخوانید». قرآن برخوانند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند، و هر دو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش به مقربان انداخت. پس شیخ بوالحسن گفت که «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند». جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند وقتها و حالها رفت و صوفیان به سر زاویه‌ها رفتند و صوفیان معارضه کردند با مقربان که «این خرقه به ما باید داد تا پاره سازیم». خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، او گفت که «این خرقه ایشان را مسلم کنید تا من شما را خرقه‌ای دیگر دهم تا پاره سازیم». پس ایشان را خرقه‌ای دیگر فرستاد تا پاره کردند. پس خانه‌ای جدا راست

کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می‌بود.

و شیخ بوالحسن جماعت خویش یکیک را نصیحت می‌کرد که «گوش داریت که این مرد مغشوق مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد، تا فضیحت نگرددیت». و شیخ بوسعید در این کرت سه شبانه‌روز در پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شباروز هیچ سخن نگفت. شیخ بوالحسن او را معارضه سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که «ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم، او را باید گفت». پس شیخ بوالحسن گفت «تو حاجت مائی از خدای، تعالی؛ ما از خدای، تعالی، به حاجت خواسته‌ایم که «دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرها را به او گوشیم» تو آن حاجت مائی. من پیر بودم و ضعیف بودم بتنزدیک تو نشوانتم آمدن، و ترا قوت بود و عزت بود، ترا بتنزدیک ما آوردند، ترا به مکه نگذارند که تو عزیزتر از اینی که ترا به مکه بربند، کعبه را بتنزدیک تو آرند تا ترا طواف کنند و دران شیخ را اختیار نبود». و در این سفر والده خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی، که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفتی «فقیره، چگونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می‌داری. اینجا بشریت نمانده است، اینجا هم نفس نمانده است، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی».

و در میان روز، وقت خلوت شیخ بوسعید، شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی «دستوری هست تا در آیم؟ شیخ بوسعید چگونی «در آیی»، شیخ بوالحسن سوگند دادی که «سر از بالش بر نگیری، همچنانکه هستی می‌باش تا من در آیم». او در آمدی و در پیش شیخ بوسعید به دو زانو بنشستی و گفتی «ای شیخ، دردها دارم که انبیا از کشیلن آن عجز آیند، و اگر یک نفس از آن درد برآرم آسمان و زمین تحمل آن

نتوانند کرد». پس سر تنگ بزردیک شیخ در آورده و سخن می‌گفتند آهسته، و هر دو می‌گریستند و من<sup>۱۷</sup> ندانستم و نشیدم که چه می‌گویند. پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامه شیخ بوسعید در کردی و به سینه او فرو می‌آوردی و می‌گفته «دست به تور یاقی می‌آرم».

یک روز قاضی آن جانب در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود. گفتند «شیخ بوسعید اینجاست». گفت «نا در روم و او را اسلام گوییم». شیخ بوالحسن گفت «یا دانشمند، گوش دار و هوش دار». قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ بر کثار نهاده و می‌مالید. قاضی گفت «با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعم نیز از فقر اچون تواند بود. این پادشاهی است نه صوفی و درویش!» چون این اندیشه بر دل من بگشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که «ای دانشمند من کان فی مشاهدة الحق هل يقع عليه اسم الفقر؟» قاضی یک نعره بزد و ببهوش افتاد. در آمدند و او را برداشتند و بیرون آوردن. شیخ بوالحسن گفت که «من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان نداریت؟» دانشمند گفت «توبه کردم» و دیگر بار ببهوش گشت و یک شباروز همچنان بود. شیخ بوالحسن بزردیک شیخ بوسعید در آمد و گفت «ای شیخ، نظری بهیبت کردی، نظری برحمت بکن». شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد، قاضی در حال به هوش باز آمد و بهتر شد.

شیخ بوالحسن گفت «یا شیخ، ما می‌بینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف می‌کند، ترا کعبه رفتن چه کار آید؟ باز گرد که ترا از برای آن می‌آوردنند که ما را دریابی، اکنون حجّ کردی و بادیه اندوه بوالحسن

گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات<sup>۱۸</sup> وی شدی، رمی جمار  
نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف  
وی نماز عبد کردی، فریاد انلوه سوختگان شنیدی. باز گرد که اگر جز  
چنین بودی بوالحسن نماندی. تو معاشق عالمی. «شیخ بوسعید گفت  
«بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم.» شیخ بوالحسن گفت  
«حجّ کردی، عمره خواهی کرد؟» پس شیخ بوسعید، بعد ازانکه سه روز  
آنجا مقام کرده بود روی به بسطام نهاد.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۱۷۵ تا ۱۸۰).

۱۷ بعد از آنکه ابوسعید و بیاران او از ری به جانب خراسان بازگشتد:  
زیر این هر دو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سیزار شود، که شیخ  
اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبود از  
وی، و در این دیه درازگوشان به کرا گرفتند و کرا بغضی بدادند و سفره  
راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان می‌بایست بود و جمعی گران  
بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ، و اندیشه وی آن  
بود که مگر خواهد گذاشت. سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان  
دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی  
بیابان بروند؛ و درویشان جمله سر باز<sup>۱۹</sup> نهاده بودند و شیخ نیز سر باز<sup>۲۰</sup>  
نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤذب میان بسته بود به شظی که می‌کرد  
و فرماز آواز می‌شد. پس آواز درآمد آهسته، حسن فراز شد و در بگشاد، سه  
درویش را دید که میان بسته در آمدند. حسن ایشان را جالی بنشاند، شیخ  
آواز داد حسن را که «بیا». حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت که «اینها  
چه کسانند که در آمدند؟» گفت «درویشان خرقان‌اند» گفت «چه

۱۸ - قاعده باید عرفات صومعه گفته باشد.

۱۹ - در اصل: باز.

۲۰ - در اصل: باز.

می گویند؟ گفت «نهر سیدم». شیخ گفت «روشنانی در گیر و بیاور». حسن شمع در گرفت و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت «ایشان را بخوان»، درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند. شیخ ما گفت «وعلیه منا السلام». پس شیخ ما گفت ایشان را که «شیخ بوالحسن چه فرمان داده است؟ گفته است: بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی». شیخ ما گفت که «فرمان وی را بود». پس شیخ ما حسن مؤذب را گفت که «ایشان را چیزی بدنه تا بخورند و دو تن را در وقت باز گردان تا بینزدیک آن پیر باز شوند تا او را دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود، و اگر خربندگان بیاباند عذری از ایشان باز خواه و جوالها به ایشان ده». حسن گفت «خربندگان در شب بیامندند، جوالها به ایشان دادم و نفقات راه در جوالها بود، ازان دست بداشتم، که شیخ در این معنی هیچ اشارت نفرموده بود».

وصوفیان از این حال خبر نداشتند، پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت. چون شیخ به جانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره در راه هر دو به هم رسیدند و می رانندند. و شیخ را آن روز بغايت وقت خوش بود و بیتهاي تازی می گفت. آن دانشمند گفت که «امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت».

.... و شیخ به بسطام شد و زیارت یکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شیخ عروسی بود؟ شیخ گفت «بود» و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن «عروس نیکوتربود، ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بود». شیخ نعره‌ای بزدومی گفت:

### خسرو همه حال خویش دیدی در جام

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمیع همه حاضر بودند. شیخ بوالحسن روی به جمیع کرد و گفت «روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی». \*

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بوالحسن گفت به راه کوه در شویت که این راه دبر دهست، درویشان را آسانتر بود. و شیخ بوالحسن گفت «می مرد مرید می باید مرا نا ده در خدمت تو می باشند تا به نشاپور، و ده از نزدیک تو خبر به من باز می آرند و ده از نزدیک من خبر به تو می برند» هیچنین تا آن گاه که به نشاپور برسی. شیخ بوالحسن با فرزندان و جمیع همه به وداع شیخ بوسعید بپرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که «راه به تو بر سط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می باش و خرم می زی ناما اندوه می خوریم، که هر دو کار او می کنیم».

پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا به جا جرم به هر منزلی از وی خبر بلو می برندند. پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاہ شیخ بوالحسن جامه ها بر چیلنده و زاویه ها برداشتند. در آن موضع که زاویه حسن مؤذب بود در زیر جامه کاغذی یافتهند چیزی در وی، پیش شیخ بوالحسن بردنده و گفتهند «یافته تم چیزی در اینجاست». گفت «چیست؟» گفتهند «ندانیم». گفت «بنگریده». باز کردنده زر بود. گفت «این در زاویه که بوده است؟» گفتهند «در زیر زاویه حسن مؤذب که خادم شیخ بوسعید است». گفت «وزنی بگذینیت». وزن کردنده بیست دینار زر برآمد؛ گفت «بنگرید تاما را وام چنست»؛ بنگریستند بیست دینار

وام او بود. شیخ بوالحسن گفت «در وام صرف کنیت که وام ما وام او بُود».

شیخ بوسعید در راه به دیهی رسید آنجا منزل کردند. شیخ بوسعید حسن را گفت که «به گرمابه شویم». و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به گرمابه شدی دست سیم فتحی به گرمابه بردی؛ و حسن پیوسته با خویشن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را، و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی، و به اشارت شیخ خرج می کردی. چون حسن این سیم گرمابه راست می کرد آن کاغذ زد که به خرقان ضایع شده بود ندید. دلش مشغول شد. شیخ آن بدلید، گفت «چه بوده است ای حسن؟» گفت «چیزی داشتم ضایع شده است». شیخ گفت «آنجا که شده است هم در فراغت ماشه است». دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بوالحسن آن را چه فرمود و چگونه کردند. چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت «همچنانست که وی گفت».

و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا به جاجرم، و از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را باز گردانید و گفت «ما لازم بنشایخ به نشابور می شویم. شیخ بوالحسن را از ماسلام برسانیم. و بگوئیست که دل با ما می دار».

چون به نشابور رسیدند بعضی از صوفیان می گفتند که «چون شیخ به خرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که «تو حاجت مائی که از خدای تعالی، درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدلو گوئیم». چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برد بودند او سخن

نمی‌گفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می‌کرد<sup>۱۹۰</sup> و می‌گفت «سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن» شیخ ما می‌گفت که «شما را باید گفت، ما را برای شنودن آورده‌اند». چون آن جمیع را بر این دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفته‌ند و این سخن به شیخ ما باز گفته شیخ ما گفت «اشتاقت تلک التربة البتنا ففینا فی تلک التربة، آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و بررسیدیم» و حدیث بزرگان خود نکنند، شیخ ما از آن اعتراض این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به نشابور.

(از اسرار التوحید چاپ روسبه ص ۱۸۴ نا ۱۹۰).

۱۸ شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، مجلس می‌گفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله عليه، حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت: کسانی که از خود نجات یافته‌ند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هندا، به عقدی رسیدند، و اگر خواهند جمله را بر شمریم؛ و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود، و اشارت به پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد؛ پس گفت: شیخ بوالحسن<sup>۱۹۱</sup> خرقانی را قدس الله روحه<sup>۱۹۲</sup>، علماء امت بران متفق‌اند که خدای را، جل جلاله، به عقل باید شناخت، و بوالحسن چون به عقل نگریست او را در این راه نایبینا دید نا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و ندانند. بسیار کس را ما دست

۲۲ - از ضبط حاشیه متابعت کردم.

۲۳ - جمله روش نیست، تعله بدل دارد؛ رفقه است که؛ این هم نادرست بنتظر می‌رسد. شابد شیخ بوالحسن خرقانی گفته است که «برده بالشد».

گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۴ تا ۲۸۵).

۱۹ شیخ ما گفت: به امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ گفتند که «تر از که آرزو آید؟» گفت «از کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد». گفتند «یا شیخ، کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد؟» شیخ ما گفت «نه چنان آفریده‌ای که شما می‌پنداریست که خداش نیافریده باشد، چنان که ش بیافریده باشد و این همه صفت‌ها در نهاده و این همه او را پاک پاک بکنند، و او را باز آن برده باشد به پاکی که ش گوئی به آفریده است و این همه آلا بشها درونبود». شیخ گفت که: پیر ابوالحسن خرقانی می‌گفت که «صوفی نیافریده است»<sup>۴۶</sup> هم از اینجا می‌گفت.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۳۴۶).

۲۰ شیخ ما گفت: هر کرا او می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود ... در کلام خویش می‌گویند، لمیزل، که عز جمله مراست نام را به چه کارست. ای درویش، چیزی می‌بینی. این همه عز جمله به تو دهم چون تو مرا باشی، من که خودی خود ترا می‌دهم که چیزی دیگر را مقداری نبود؛ چنانکه آن پیر گفت به خرقان به ما که «خودی خود به ما داد» یعنی شیخ ابوالحسن، هیچیز بُرو باقی نماند. و به مثل پیرزنان فر است که گویند، چون کار ساخته نباید گویند «بر خدای مان هیچ وام نماند».

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۶ تا ۲۸۷).

۴۶ - این هبارت را از قول او به لفظ عربی «الصوفی غیر مخلوق» نقل کردند، و نجم الدین رازی (پیر دایه) صاحب مرصاد العباد شرحی بر این گفتنار اونوشته است.

روزگاری شوق بادنجانش بود  
 تا بدادش نیم بادنجان به زور  
 سر ز فرزنش جدا کردند زود  
 مُذبری در آستان او نهاد  
 گفته‌ام پیش شما باری هزار  
 تا بجهنم ضربتی بر جان خورد  
 نیست با او کار من آسان چنین  
 دم نیارد زد دمی بی پار خویش  
 برتر از جنگ و مدارا اوفتاد  
 با همه‌هاتی بیفتاده‌ست کار  
 کاروانی امتحانی در رسد  
 نیز می‌آید چو خواهد بود نیز  
 سر بر راخون نخواهد ریخت زار  
 جان کنند ایثار یک خونریز او  
 تا بریزد خون جانها زارزاره.  
 (از منطق الطیب عطّار چاپ گوهرین ص ۱۴۳ تا ۱۴۴).

۲۱ شیخ خَقانی که عرش ایوانش بود  
 مادرش از خشم شیخ آورد شور  
 چون بخورد آن نیم بادنجان که بود  
 چون در آمد شب سر آن پاکزاد  
 شیخ گفتا «نه من آشفته کار  
 کاین گذاگر هیچ بادنجان خورد  
 هر زمانم چون بسوزد جان چنین  
 هر کرا او در کشد در کار خویش  
 سخت کارست این که ما را او فتاد  
 هیچ داتی را نه دانش نه قرار  
 هر رمانی مبهمنی در رسدا  
 مگر چه صد غم هست بر جان عزیز  
 هر که از کتم عدم شد آشکار  
 صد هزاران عاشق سر نیز لو  
 جمله جانها ازان آید به کار

\*\*\*

قبل از نقل آنچه عطّار در تذکرة الأولیا آورده است باید عرض کنم که متن این کتاب را مرحوم پروفسور نیکلسن در دو جلد چاپ کرده است و بیان کرده است که در مجموع این دو جلد ۷۲ ترجمه حال مندرج است، و علاوه بران ذیلی دارد در ذکر متأخران از مشابخ کبار<sup>۲۰</sup>، که این ذیل فقط در بعضی از نسخ خطی تذکرة الأولیاء آمده است و از برای این قسمت چهار نسخه در دست داشته است، یکی نسخه K متعلق به کتابخانه شاهی برلین، و دوم نسخه I متعلق به کتابخانه دیوان هند در لندن، و سیم نسخه H که چاپ سنگی کتاب در لاھور سال ۱۸۸۹ بوده است، و چهارم نسخه چاپ بیهی ۱۳۲۱ هجری که لفظبه لفظ با چاپ لاھور مطابق است، این نسخه‌ها را با هم مقابله کرده و اختلافات آنها را در آخر کتاب آورده است. قسمت ترجمة حال و نقل اقوال ابوالحسن خرقانی مربوط به این ذیل است و بنده به تفصیل نسخه بدلها در آخر جلد دوم مراجudem کردم و یکایک آنها را با هم چاپی سنجیدم، و هر جا که ضبط یکی از نسخه‌های دیگر را بر متن نیکلسن رجحانی واضح یافتم عبارت را بر طبق آن تصحیح کردم. اینست سر بعضی اختلافها که ممکنست بین بنده و متن چاپی تذکرة الأولیا دیده شود.

- احساناً این ذیل از عطّار نیست و دیگری به تذکره افزوده است. به حاشیه ۶۴ نیز رجوع شود.

## ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

۲۲ آن بحر اندوه، آن راسخ تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان

نامتناهی، آن اعجوبۀ ربّانی، آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی، رحمة الله عليه، سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکن کوه صفت و منعین معرفت، دائم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خصوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه، و در حضرت آشناز عظیم داشت، و در گستاخی کر و فری داشت که صفت نتوان کرد.

۲۳ نقلست که شیخ بازیزد هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی

به سر ریگ، که آنجا قبور شهداست. چون بر خرقان گذر کردی بیاستادی و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا، ما هیچ بوی نمی شویم». گفت «آری، که از این دیو دزدان بوی مردی می شنوم؛ مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من بیش بود، بار عیال کشدو کشت کند و درخت نشاند.»

۲۴ نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت

بکردی و روی به خاک بازیزد نهادی و به بسطام آمدی و بیاستادی و گفتی: بار خدایا، از آن خلعت که بازیزد را داده‌ای ابوالحسن را بونی ده. و آنگاه باز گشته وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز با مدد بجماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتنه<sup>۱۰</sup>.

۲۵ نقلست که وقتی دزدی به سر باز می‌شده بود تا پیر او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود» تا بعد ازان از خاک با بیزید به سر باز می‌شده بود<sup>۲۷</sup> و پشت بر خاک او نمی‌کرد. تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که «ای ابوالحسن، گاو آن آمد که بشنی<sup>۲۸</sup>». شیخ گفت «ای بایزید، همی همی باز دار، که مردی آمی ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نبایموخته‌ام». آوازی آمد که «ای ابوالحسن، آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود». شیخ گفت «تو به صدوسی واند سال پیش از من بودی» گفت «بلی»، ولیکن چون به خرقان گلر کردمی نوری دبلمی که از خرقان به آسمان بر می‌شدی، وسی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم، به سرم ندا کردند که: «ای بایزید، به حرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت برآید. گفتم: خداوند، آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد که: آن نور بنده‌ای<sup>۲۹</sup> خاص است که او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید.» شیخ گفت «چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم.» و به روایتی دیگر است که «بایزید گفت: «فاتحه آغاز کن» چون به خرقان رسیدم قرآن خشم کردم».

۲۶ نقلست که باغکی داشت. یک بار بیل فرو بُرد نقره برآمد، دوم بار فرو بُرد زر برآمد، سوم بار فرو بُرد مروارید و جواهر برآمد. ابوالحسن گفت «خداوند، ابوالحسن بدین فریفته نگردد؛ من به دنیا از چون تو خداوندی بر نگردم». و گاه بودی که گاو می‌بستی، چون وقت نماز درآمدی

۲۷ - گویا مراد این باشد که پس پس، و پنهانرا باز می‌گشته که پشت او بطرف مرقد با بیزید نباشد بلکه بجانب راهی باند که می‌رفته.

۲۸ - ف ۶۵۳ دیده شود.

۲۹ - در اصل: بنده.

- شیخ در نماز شدی و گاو همچنان می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.  
 ۲۷ نقلست که عمر<sup>۳۰</sup> بوالعباسان شیخ را گفت «بیا نا هر دو دست بکدیگر گیریم و از زبر<sup>۳۱</sup> این درخت بجهیم»، و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بختی؛ شیخ گفت «بیا نا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم» شیخ گفت<sup>۳۲</sup> «بیا که نه به بهشت التفات کنم<sup>۳۳</sup> و نه به دوزخ».
- ۲۸ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی بر آب پیش شیخ نهاده بود، شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن». شیخ المشایخ گفت «بیا نا بدین تنور فرو شویم نا زنده کی برآید». شیخ گفت «یا عبدالله، بیاتا به نیستی خود فرو شویم نا به هستی او که برآید».
- شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.
- ۲۹ نقلست که شیخ المشایخ گفت «سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته ام و در هر قلم که پای در نهادم قدم او پیش دیده ام، تا بجائی که دو سالست نا می خواهم در بسطام پیش ازو به خاک بایزید رسم نمی توانم، که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آن جاری می شده».
- ۳۰ مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است «هر که طالب این حدیث است قبله جمله اینست» و اشارت به انگشت کالوچ<sup>۳۴</sup> کرد، چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده. آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که «چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه

۳۰- در منتخب نور العلوم «عمر» آمده، ف ۶۴۳ و ۶۴۴ دیده شود.

۳۱- در اصل: از زبر.

۳۲- یعنی باز شیخ ابوالحسن گفت.

۳۳- ط: کیم.

۳۴- یعنی انگشت کوچک دست که در عربی خصر گویند.

فرومی‌نایم<sup>۴۱</sup>. بعداز آن راه حج<sup>۴۲</sup> بسته آمد، که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی [را] راه بزدند و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت «خلق را از خانه خدا بازداشتمن چه معنی دارد؟» تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه‌گشاده شد. بعداز آن درویش گفت «این برچه نهیم که آن‌همه خلق هلاک شدند؟» گفت «آری، جالی که پیلان را پهلو بهم بسایند سارخُکی چند فروشوند باکی نبود». نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی‌شدند. بلوگفتند «شیخا، راه خایق است، ما را دعائی<sup>۴۳</sup> بیاموز تا اگر بلای پدید آید آن دفع شود»، شیخ گفت «چون بلایی<sup>۴۴</sup> روی به شما نهد از ابوالحسن یاد کنید». قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راه‌زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد، و از چشم ایشان ناپدید شد. عیاران فریاد گرفتند که «اینجا مردی بود، کجا شد که او را نمی‌بینیم و نه پار و ستور او را» – تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسیل و دیگران بر همه و مال برده بمانندند. چون مرد را بدبندند بسلامت، بتتعجب بمانندند، تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ باز آمدند بپرسیدند که «برای الله را آن سرّ چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد؟» شیخ گفت «شما که حق را خوانید بمجاز خوانید، و ابوالحسن بحقیقت. شما ابوالحسن را یاد کنید ابوالحسن برای شما خدای را یاد کنند، کار شما بر آید، که اگر بمجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد».

۴۲

نقلست که مریدی از شیخ درخواست که «مرا دستوری ده تا به کوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم». شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید چمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه‌ای در پیش و نماز نمی‌کردند. مرید

پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟» گفتند «نا قطب عالم بباید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند.» مرید شاد شد، یک‌زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا داشت افتاد. چون به خود باز آمد مرده را دفن کردند و شیخ برفت. گفتم «این شخص که بود؟» گفتند «ابوالحسن خرقانی.» گفتم «کی باز آید؟» گفتند «به وقت نماز دیگر.» من زاری کردم که «من مریدی» اویم و چنین سخنی گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که ملتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بلو در زدم و مرا داشت افتاد، و چون به خود باز آمد خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت «شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تابدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند، و از آفریده مرأهیچ کس ندیدمگر زنده‌ای، و آن باز بزید بود.»

۳۴

نفلست که امامی به ساع احادیث می‌شد به عراق. شیخ گفت «اینجا کس نیست که إسنادش عالیتر است؟» گفت «نه همانا.» شیخ گفت «مردی اُمی ام، هر چه حق، تعالی، مرا داد مت ننهاد، و علم خود مرا داد مت ننهاد». گفت «ای شیخ، تو ساع از که داری؟» گفت «از رسول علیه السلام». مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را، صلی اللہ علیہ، که گفت «جو اندر دان راست گویند». دیگر روز ببامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن. جائی بودی که شیخ گفتی «این حدیث پیغمبر نیست». گفتی «به چه دانستی؟» شیخ گفتی «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغمابر بود، علیه السلام، چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّامی کنده.»

۳۵ - معلوم نیست به پدل کسره انصافه است یا به وحالت بمعنی ایسکه یک‌زن از مریدان او هست.

عبدالله انصاری گوید که «مرا پند بربای نهادند و به بلخ می‌بردند»<sup>۳۴</sup> در همه راه با خود اندیشه همی کردم که «به همه حال برابین پای من ترک ادبی رفته است». چون در میان شهر رسیدم گفتند «مردمان سنگ بریام آورده‌اند تا در تو اندازند». اندراین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می‌انداختم سر پای من بدانجا باز آمد. درحال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند اندادخت».

نقلاست که چون شیخ بوسعید پیر شیخ رسید قرصی چند جوین بود محدود، که زن پخته بود، شیخ گفت «ایزاری برو زیر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی ببرون می‌گیر، و ایزار<sup>۳۵</sup> برمنگیر». زن چنان کرد. نقلاست که چون خلق بسیار گردآمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود، تا یکبار ایزار برداشتند قرصی نساند. شیخ گفت «خطاکردنی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان ببرون می‌آوردندی». چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت «دستوری بود تا چیزی برگویند؟» شیخ گفت «ما را پروای ساع نیست. لیکن موافقت تو پشنویم». به دست پربالشی می‌زدند و بستی بر گفتند. و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به ساع نشته بود. مریدی بود شیخ را، ابوبکر خرّقی گفتندی، و مریدی دیگر. در این هردو چندان ساع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر برآورد و گفت «ای شیخ، وقتست که برخیزی». شیخ برخاست و سه بار آستین بجن bianید و هفتبار قدم برزمین زد، جمله دیوارهای خانقاہ در موافق او در جنبش آمدند. بوسعید گفت «باش، که بنها خراب شوند» پس گفت «بعزّ الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند». چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستند.

۳۶ نقلست که شیخ بوسعید گفت: شبی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقع شبی دیدم، در آن ساعت که در وجود بود و طوف همی کرد. پس شیخ گفت «ای بوسعید، ساع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الشری». پس اصحاب را گفت «اگر از شما پرسند که رقص چرا می کنید بخوبید بر موافقت آن کسان برخاسته ایم که ایشان چنین باشند، و این کمترین پایه است اندراین باب».

۳۷ نقلست که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان شود. یکدیگر را دربر گرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن شب تا روز سر برزانو نهاده بود و می گفت و می گریست، و شیخ ابوالحسن همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد. چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت «ای شیخ، اندوه بهمن بازده، که مارا با آن اندوه خود خوشتراست»، تا دیگر بار نقل افتاد. پس بوسعید را گفت «فردا به قیامت درمیا که تو همه لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی»؛ پس گفت «خدا کافری را آن قوت داده بود که چهارقرنگ کوهی برپیده بود و می شد تا برسر لشکر موسی زند، چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشاند؟» پس شیخ بوسعید باز گشت، و سنگی بود بر درگاه، محاسن در آنجا مالید، شیخ ابوالحسن از بهر اعتراض او را فرمود تا آن سنگ را بر کنند و به محراب باز آوردند. پس چون شب در آمد، بامداد آن سنگ باز جای خود آمده بود. دیگر باره به محراب باز برداشت دیگر شب همچنان به درگاه باز آمده بود همچنین تا سه بار. بوالحسن گفت «اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ بوسعید لطف بسی می کند». پس بفرمود تراه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ ابوالحسن چون به دعا او آمد، گفت «من ترا به ولایت عهد خوبیش برگزیم که سی سال بود که از حق می خواستم کسی را

تاسخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محروم نمی‌باftم که بادو  
بگویم چنانکه او واشنود، تا که ترا فرستادند». لاجرم شیخ بوسید آنجا  
سخن نگفته است زیادتی. گفتند «چرا آنجا سخن نگفتش؟» گفت مارا  
به استیاع فرستاده بودند؟ پس گفت «از یک بحر یک عبارت کننده  
بس»<sup>۲۸</sup> و گفت «من خشت پخته بودم، چون به خرقان رسیدم گوهر  
بازگشتم». نقلست که شیخ بوسید گفت بر منبر، و پسر شیخ بوالحسن  
آنجا حاضر بود، که «کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بپرون  
آمدند از عهد نبوت‌الی یومنا هذا به عقدی»<sup>۲۹</sup> رسیدند، و اگر خواهید جمله  
بر شمرم، و اگر کس از خود پاک شد پدر این خواجه است، و اشارت به پسر  
بوالحسن کرد.

۳۸ و استاد ایوالقاسم قشیری گفت «چون به ولایت خرقان در آمدم  
فصاحتم بر سید و عبارتم نماند لز حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت  
خود معزول شدم».

۳۹ نقلست که بوعلی سینا به آوازه شیخ عزم خرقان کرد. چون به وثاق  
شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که «شیخ کجاست؟» زنش گفت  
«آن زندیق کتاب را چه می‌کنی؟» همچنین بسیار جفا گفت شیخ را، که  
زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! بوعلی عزم صحراء کرد تا شیخ را  
بیند. شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده، بوعلی  
از دست برفت، گفت «شیخا، این چه حالتست؟» گفت «آری، تا ما بار  
چنان گرگی نکشیم (یعنی زن) شیری چنین بار ما نکشد». پس به وثاق  
باز آمد. بوعلی بشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره‌ای گل  
در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت

۲۸- شاید بینین معنی که به ده تن رسیدند. یک عقد عبارت از ده ناست. ده، بیست، سی، تا نود هر یک عقدی است و جمع آن عقود است. ف ۱۸ نیز بدله شود.

مرا مطلع دار که این دیوار را عمارت می ناید کرد، و پرسر دیوار شد، ناگاه تبر<sup>۳۹</sup> از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش بازدهد، پیش از آنکه بوعلی آنجا رسیده آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پلید آمد، تا بعد از آن طریقت به فلسه کشید چنانکه معلوم هست.

۴۰ نقلست که عضدالتوله را که وزیر بود در بغداد<sup>۴۰</sup> درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند، در آن عاجز ماندند، تا آخر نظیین شیخ بهشکم او فرو نیاوردند حق، تعالی، شفاذاد.

۴۱ نقلست که مردی آمد و گفت «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گفت «ما را مسأله ایست اگر آن را جواب دهی شایسته خرقه باشی»، گفت، اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟، گفت «نه». گفت «اگر زنی جامه مردی هم در بودش هر گز مرد شود؟»، گفت «نه». گفت «تو نیز اگر در این راه مرد نهای بدین مرقع پوشیدن مرد نگردد».

۴۲ نقلست که شخصی بُر شیخ آمد و گفت «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت «زنها را به خوبیشن دعوت نکنی!» گفت «شیخا، خلق را به خوبیشن دعوت توان کرد؟» گفت «آری، که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خوبیشن کرده باشی».

۴۳ نقلست که وقتی سلطان محمود و عده داده بود ایاز را «خلعت خوبیش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ بر همه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت». چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که: شیخ را بگوئید که «سلطان برای تو از غزنهین بدین جا آمد، تو نیز برای او از خانقه به خیمه

. شاید مراد از «تبر» تیشه باشد. ۳۹

۴۰ - عضدالتوله ای که وزیر بغداد بود معروف نیست. عضدالتوله دیلمی از آل بویه در بغداد بوده است ولیکن وزیر نبوده است.

او در آئی، و رسول را گفت «اگر نباید این آیت بروخوانید، قوله تعالی، وَ أَطْبَعُوا لِلَّهِ وَ أَطْبَعُوا لِرَسُولِهِ وَ أُولَئِكُمْ مُنْكِرٌ». رسول پیغام بگزارد، شیخ گفت «مرا معذور دارید»، این آیت برو خواندن، شیخ گفت: محمود را بگوئید که «چنان در أطیعوا الله مستغرقم که در أطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به أولی الامر چهرسه». رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رفت آمد و گفت «برخیزید، که او نه از آن مردست که ما گمان برده بودیم». پس جامه خویش را به ایاز داد و درپوشید، و ده کنیزک را جامه غلامان دربر کرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد؛ امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جواب داد اما برپایی نخاست. پس روی به محمود کرد و در ایاز تنگرید. محمود گفت «برپایی نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود». شیخ گفت «دام است اما مرغش تو نهای». پس دست محمود بگرفت و گفت «فرابیش آنی؟ چون ترا فرابیش داشته‌اند». محمود گفت «سخنی بگو». گفت «این نامحرمان را بپرون فرست». محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بپرون رفند. محمود گفت «مرا از بایزید حکایتی برمگو». شیخ گفت «با بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد». محمود گفت «از قدم پیغمبر زیادتست؟ و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیلند و از اهل شقاوت اند». شیخ گفت محمود را که «ادب نگه دار و تصرف در ولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار بار او و صحابه او، و دلیل این چیست؟ قوله تعالی: وَ تَرَاهُم يَنْظُرُونَ إِلَيْكُمْ وَهُمْ لَا يُبَصِّرُونَ». محمود را این سخن خوش آمد، گفت «مرا پندی ده». گفت چهار چیز نگه دار: اوّل پرهیز از مناهی [و دوم] نماز بجماعت [و سیم] سخاوت [و چهارم] شفقت بر خلق خدای. محمود گفت

«مرا دعائی؟ بکن». گفت «خود دراین چه دعا می کنم: اللهم اغفر لِلْمُؤْمِنِينَ وَلِلْمُؤْمَنَاتِ». گفت «دعائی؟ خاص بگو». گفت «ای محمود» عاقبتت محمود باد». پس محمود بدره‌ای<sup>۲۲</sup> زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت «بخارو». محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت. شیخ گفت «مگر حلقت می گیرد؟» گفت «آری». گفت «می خواهی که ما را این بدره زر تو گلوی ما بگیرد؟ بر گیر، که این راسه طلاق داده ایم». محمود گفت «در چیزی کن البته». گفت «نکنم». گفت «پس مرا ازان خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت گفت «شیخا، خوش صومعه‌ای داری». گفت «آن همه داری، این نیز می باید!» پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت «اول که در آمد التفات نکردی، اکنون برپای می خیزی؟ این همه کرامت چیست، و آن چه بود؟» شیخ گفت «اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمد، و باختر در انکسار و درویشی می روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برخاستم، اکنون برای درویشی بر می خیزم». پس سلطان برفت به غزا. در آنوقت به سومنات شد، بیسم آن افتاد که شکسته خواهد شد، ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌ای شد و روی برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت «اللهی، بحق آب روی خداوند این خرقه که ما را براین کفار ظلم دهی که هرچه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد تاهمه تبع دریکدیگر نهادند و می کشند و متفرق می شدند تاکه لشکر اسلام ظفر یافت؛ و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می گفت «ای محمود، آب روی خرقه ما بُردی بر درگاه حق!

۴۲ - در اصل: دله، بدره.

۲۲ - پیراهن عودی، به رنگ خاکستری تیره؟

اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.».

۴۴ نقلست که شیخ یک شب گفت «امشب در فلان بیابان راه می زند و چندین کس را مجروح گردانیدند، و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. وای عجب، همین شب سر پسر شیخ بریلند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود می گفت «چه گونی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریله باشد و در آستانه نهاده؟» شیخ گفت «آری، آنوقت که ما آن می دیدیم پرده برداشته بود، و این وقت که پسر را می کشتند پرده فروگذاشته بودند». پس مادر سر پسر را بدید گیسو بریله و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره‌ای از محاسن بریله و بر آن سر نهاد، گفت «این کار هردو باشیده‌ایم و ما را هردو افتاده است، تو گیسو بریله من نیز ریش بریدم».

۴۵ نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نیافته بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی، و گفت «این صوفیان را آوردگام». چون شیخ این بشنود گفت «از شاهر که نسبت به تصوف درست می تواند کرد بستانه؛ من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم». همه دم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

۴۶ نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود، برادر را گفت «امشب نیز خدمت خداوند به من ایشار کن». چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر بر مسجد نهاد، درخواب شد، دید که آوازی آمد که «برادر ترا بیامزیدیم و ترا بدو بخشیدیم». او گفت «آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می کنید؟» گفتند

«زیرا که آنچه تو می‌کنی ما ازان بی‌نیازیم ولیکن مادرت ازان بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.»

۴۷ نقلست که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد، همچنین در این مدت نماز با مداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند، گفتند «شیخا، چه افتاد؟» گفت «بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید.»

۴۸ و مصطفی گفته است، صلی الله علیه وسلم، که «هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا برخاطرش نگذرد در [حال] همه گناه از وی بریزد، چنانکه آن روز که از مادر زاده بود». احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بُرُو گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که «آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا در نیامد.» مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت «این بوالحسن که در این کلاته نشته است سی سال است که به دون حق یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است.»

۴۹ نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و می‌گفت «جُنِيد وقت و شبلى وقت و قسم و بايزيد وقت.» شیخ بر پای خاست و پا بر زمین می‌زد و می‌گفت «مصطفی وقت و خدای وقت.» معنی همانست که در «انا الحق» حسین منصور شرح داد<sup>۴۴</sup> که محو بود. و گویند که عیب بر اولیا نزود از خلاف سنت، چنانکه گفت، علیه السلام، «أَنَّى لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قَبْلِ الْيَسَنِ.»

۵۰ نقلست که روزی در حال انبساط کلماتی می‌گفت. به سرشن ندا آمد که «بوالحسنا، نمی‌ترسی از خلق؟» گفت «الله، برادری داشتم، او از مرگ همی ترسیدی امّا من نترسم». گفت «شب نخستین از مُنْكَر و نکیر» از این جمله شاید بتوان استبطاط کرد که تحریر گنبدۀ این شرح حال همان عظاً است.

ترسی؟» گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جرّم نشرسد.» گفت «از قیامت و صعوبات او ترسی؟» گفت «می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند، موکل خوف و مبشر رجا برم باز نشیند.»

۵۱ نفلست که شبی نساز همی کرد، آوازی شنود که «هان، بوالحسنی خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگوییم تا سنگسار است کنند؟» شبیخ گفت «ای بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگوییم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد «نه از تو، نه از من». .

۵۲ و یکبار می‌گفت «إلهي، ملک الموت را به من مفرست که من جان بهوی ندهم، که نه ازو ستدام تا باز بلو دهم. من جان از تو ستدام جز تو به کسی ندهم.»

۵۳ و گفت «سر به نیستی خود فروبردم چنانکه هر چیز و ادب‌نیایم تا سر به هستی تو برآرم، چنانکه به تو به یک ذره بدانم.» گفت: در سرّ ندا آمد که «ایمان چیست؟» گفتم «خداؤندا آن ایمان که مرا دادی مرا تماماست». .

۵۴ گفت: ندا آمد که «تو مالی و ما تو». ما می‌گوئیم «نه تو خداوندی و ما بندۀ عاجز؟»

۵۵ و گفت: از حضرت خطاب می‌آمد که «مترس، که ما ترا از خلق تحواسته‌ایم». .

۵۶ و گفت: خدای، عزوجل، از خلق نشان بندگی خواست و ازمن نشان خداوندی. .

۵۷ و گفت: چون به گرد عرش رسیدم صفت‌صف ملاٹکه پیش‌باز

می آمدند و مباحثات می کردند که «ما کتر بیانیم و ما معصومانیم». من گفتم «ما هُوَ اللّٰهُ انہیم». ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

۵۸ و گفت: خداوند، تعالی، در فکرت بهمن باز گشاد که «ترا از شیطان باز خریده‌ام، و به چیزی که آنرا صفت نبود. پس بدان که او را چون داری».

۵۹ و گفت: همه چیزها را غایت بدانستم الا سچیز را هرگز غایت ندانستم: غایت کیاننفس ندانستم و غایت درجات مصطفی، علیه السلام، و غایت معرفت.

۶۰ و گفت: «مرا چون پاره‌ای خاک جمع کردند، پس بادی بأنبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید».

۶۱ و گفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش تا بهتری شدیم و از ثری تا به عرش باز آمدیم، پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم. خداوند نداکرد که «من بنده»<sup>۴۵</sup> آن کس را که قدم چنین بود. او کجا رسیده باشد؟» من نیز گفتم «در ازا سفر اکه مائیم و کوتاه‌ها سفر اکه مائیم! چند همی گردم از پس خویش».

۶۲ و گفت: «چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرارسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی».

۶۳ و گفت: «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبانی رویی گردد چنان گردید. سپاس خدای را، تعالی و تقدس، همچنانست»، یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدنا باز برم.

۶۴ و گفت: «آن کس که ازو چندان راه بود به خدای که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قاب قویین و از قاب قویین تا به مقام

- نور، نیک مرد نبود اگر خوبیشن را چند پشه‌ای فراتنماید.<sup>۶۴</sup>
- و گفت «وامی ام<sup>۶۵</sup> نیک بالای حق»، یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت، و آنچه مانده است خیال است.
- و گفت «اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه السلام<sup>۶۶</sup>».
- و گفت «آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و با او سخنی می‌کند من دست از گور بر کنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم».
- و گفت: چیزی که ازان خدای درمن همی کردند من نیز روی به خدای باز کردم و گفتم «الله اگر مرا چیزی دهی چنان‌ده که از گاه آدم نا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود، کو<sup>۶۷</sup> من بازمانده هیچ کس نتوانم خورد».
- و گفت «هر نیکوئی که از عهد آدم، علیه السلام، تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد، و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد».
- و گفت «هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خوبیش با خدای باز نکشم».
- و گفت «کار خوبیش را به اخلاص ندیلم تا آفریده نهائی خوبیشن را ندیدم».
- و گفت «اگر خدای عزوجل، روز قیامت همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فروشود بدین چشم که در پیش دارم بازنگرم از بزرگ‌عمرتی که به درگاه خداوند

دارم ۱.

- ۷۳ و گفت « عرش خدای بریشت ما ایستاده بود. ای جوانمردان، نیرو  
کنید و مردآسای باشید، که بارگرانست ». ۷۴
- ۷۴ و گفت « چه گوئید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی،  
و خدای تعالی، او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و  
همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را بدو بخشند،  
که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان؟ » ۷۵
- ۷۵ و گفت « در سرای دنیا زیر خارپی با خداوند زندگانی کردن از ان  
دوست دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم ». ۷۶
- ۷۶ و گفت : اینجا نشته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان بامن  
باشد که گویم « دست بر کنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین  
زنم به نشیب فروبرم ». و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدا کنم  
و گویم « با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟ ». ۷۷
- ۷۷ و گفت « چشنهام و خود ناپدید، و شنوشهام و خود ناپدید، و  
گویندهام و خود ناپدید ». ۷۸
- ۷۸ و گفت « دست از کار بازنگرفته ام تاچنان ندبیم که دست به هوا  
فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند، و دست بدان فراز نکردم  
بسیب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فراغیرد آن در بروی بینندند  
و دیگوش نبود ». ۷۹
- ۷۹ و گفت « فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان، و یا بر آیم که همه  
من باشم. زنهار نا مرده دل و فرآنباشی ! ». ۸۰
- ۸۰ و گفت « به سنگ سپید مساله باز پرسیدم، چهار هزار مساله مرا جواب  
کرد در کرامت ». ۸۱
- ۸۱ و گفت « بدان کسی که من تمثی نان گستاخی کنم شما بدانید که او

- از ملائکه فاضلتر است».
- ۸۲ و گفت «شبان روزی بیست و چهار ساعت. در ساعتی هزار بار  
بمردم، و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست».
- ۸۳ و گفت «در روز مردم به روزه»، و به شب در نماز بود به امید آنکه  
به منزل رسدا و منزل خود من بودم.
- ۸۴ و گفت «از آن چهار ماہگی باز [که] در شکم مادر بجنبيدم تا آکنون  
همه چيزی ياد دارم، آنوقت نيز که بدان جهان شده باشم تا به قيامت آنچه  
برود و آنچه بخواهد رفت به تو بازنديم». پس گفت «مردم گويند  
فلان کس امام است؛ امام نبود آن کس که از هرچه او آفريده بود خبر  
ندارد از عرش تابه ثرى و از مشرق تا مغرب».
- ۸۵ و گفت «مرا ديداريست اندر آدميان و ديداريست در ملائکه و  
همچين در جنinan و جتنinde و پرنده و همه جانوران. و از هرچه بيافريده  
است از آنچه به کناره های جهان است نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواسى  
و گردد برگرد هاست».
- ۸۶ و گفت «اگر از ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود  
آن ازانِ منست، و همچين از ترک تا شام کسی را قدم درستگ آيد زيان  
آن مراست، و اگر اندوهي در دليست آندل ازانِ منست».
- ۸۷ و گفت «شگفت ته لاز خويشن دارم شگفت از خداوند دارم که چندين  
بازار بي آگاهى من اندر اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا ازان  
آگاهى داد تا من چنین عاجز بپودم در خداوندى خدای، تعالیٰ».
- ۸۸ و گفت «در اندرون پوست من دريائنيست که هر گاه که بادي برآيد  
از اين دريائين و باران سر بر كند از عرش تا به ثرى باران ببارد».
- ۸۹ و گفت: خداوند مرا سفرى در پيش نهاد که در آن سفر ببابانها و  
کوهها پگذاشتمن و تلهها و رودها و شب و فرازها و بيم و اميدها و كشيبيها و

دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم، پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم «خداؤندا، بنزدیک خلق مسلمان و بنزدیک تو زنار دارم، زنارم بپرس تا پیش تو مسلمان باشم».

۹۰ و گفت: باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده، که چهل سال است تا جان من میان لب و دندان ایستاده است. گفتند «سخن بگو». گفت «این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگوییم خلق عمل نکند، و اگر آنچه او را با منست بگوییم چون آتش بود که در پنهان افگشتی. درین می‌دارم که با خویشن باشم در سخن او به زبان خویش گفت، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم».

۹۱ و گفت «دو این مقام که خدای مراد داده است خلق زمین و ملایکه آسمان را راه نیست، اگر بدین جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم، که من در کاروانی نباشم که اسفه‌الار آن محمد نباشد».

۹۲ و گفت: پیری کرآساهی در دست گفت «من سخن از اینجا گویم، تو از کجا گوئی؟» گفت<sup>۱۶</sup> «وقت من و قبیست که در سخن نگذد».

۹۳ و گفت «خلق را اول و آخریست، آنچه به اول نکند به آخرشان مکافات کنند. خداوند، تعالی، مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است».

۹۴ و گفت «من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست».

۹۵ و گفت «من بینهای ام که هفت آسمان و زمین بنزدیک من اندیشه منست، هر چه گوییم ثنای او بُود، مرا زیروزی نیست، پیش و پس نیست».

- راست و چب نیست ». ۹۶
- و گفت « درختی است غیب و من برشاخ آن نشتمام و همه خلق  
به زیر سایه آن نشته ». ۹۷
- و گفت « عمر من مرا یک سجله است ». ۹۸
- و گفت « با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند، و با عام نتوانم گفت  
که بهوی راهی نبرند، و با تن خوبیش نتوانم گفت که عجب آرد، زبان  
نلدارم که ازو با او گویم ». کسی گفت « از اینجا که هستی باز آی » گفت  
« نتوان آمد، و تماشا الا له مقام مظلوم ». گفت « به عرض ». گفت « به عرض  
چکنم » که عرض اینجاست ». ۹۹
- گفت « وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده برم بگریست ». ۱۰۰
- و گفت « کسی بایستی که میان او و خدای حجاجی نبودی، تامن  
بگفتنی که خدای تعالی، با محمد چه کرده بود، تا دل و زبانش بشدی و  
بیفتادی ». ۱۰۱
- و گفت « چون حق، تعالی، بامن به لطف در آمد ملاتکه را غیرت آمد  
بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و از خود باخود می کرد  
اگر نه آن بودی که اورا بر چنین حکمتست و الا کرام الکاتبین مراندیدندی ». ۱۰۲
- و گفت « بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما  
افگنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوئیم ». ۱۰۳
- و گفت « در رحم مادر بسوختم، چون به زمین آمدم بگداختم، چون  
به حد بلاغت<sup>۱۰</sup> رسیدم پیر گشتم ». ۱۰۴
- و گفت « وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می چکید و باز  
پوشیده می شد و اگر پوشیده نگشته من میان خلق نماندم ». ۱۰۵

کشتنی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم».

۱۰۶ و گفت «حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است دران بدیدم، دران بیماندم، شغل شب و روز درمن پوشید آن فکرت بیتائی گردید، گستاخی و محبت گردید، هیبت و گرانباری گردید، زان فکرت به یگانگی او درافتادم و جانی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید، بر خلق او کسی مشفقت از خود ندیدم، گفتم کاشکی بدل همه خلق من بعزمی تاختلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبات همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».

۱۰۷ و گفت «خداؤنده، تعالی، دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود، و بوالحسن بدين سخن صادق است، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند، [و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دینم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجابت نکرد] چنانکه مصطفی، عليه السلام را؛ اگر با عرش بگویم بجنبد؛ اگر با چشمۀ آفتاب بگویم از رفتن بازایستد».

۱۰۸ و گفت: حق، تعالی، مرا فرمود که «ترا به بدبهختان ننمایم، با آن کس ننمایم که مرا دوست دارد، من او را دوست دارم». اکنون می نگرم تا کرا آورد. هر کس را که امروز دواین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند. و گفتم «اللهم نزدیک خود ببر». از حق، تعالی، ندا آمد که «مرا بربتو حکمت، ترا همچنان می دانم تاهر که من او را دوست دارم بباید و ترا ببینم، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم، ترا دوست ندارند بجز پاکان».

۱۰۹ و گفت «ناتجای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد».

۱۱۰ و گفت «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد، پس

ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را به میان این هر چهار در آوردم  
یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را برگرفت تا به حق رسیدم،  
پس مقامی پذیدآمد که ازان خویش ندیدم، همه حق دیدم. پس آن هر  
چهارچیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانیده.

۱۱۱ و گفت «من از هرچه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشن را  
خواندم، از حق جواب شنیدم، بدانستم که از خلق در گذشتم، لبیک اللهم  
لبیک زدم، مُحرِّم گردیدم، حج کردم، در وحداتی طواف کردم، بیت  
العمرور را زیارت کرد، کعبه را تسیح کرد ملاتکه مراثنا گفتند،  
نوری دیدم که سرای حق در میان بود، چون به سرای حق رسیلم زان من هیچ  
نمانده بود». ۱۱۲

و گفت «دو سال به یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم درخواب شد  
که آن اندیشه از من جدا شد؛ شما پندارید که این راه آسانست!» ۱۱۳

و گفت «اگر را باید بدان مدهید که بر آب یا برهوابروند، و بدانها  
مدهید که تکبیر اوّل به خراسان فروبنند و سلام به کعبه بازدهند، که آن  
همه [را] مقدار پذید است و ذکر مؤمن واحد پذید نیست برای خدا». ۱۱۴

و گفت «به من رسید که چهارصد مرد از غرباند. گفتم که «اینان  
چه اند؟» بر فتنم تا به دریائی رسیدم تا به نوری رسیدم بذیدم غربا آن بودند  
که ایشان را بجز خدای هیچ نبوده». ۱۱۵

و گفت «نخست چنان دانستم که امانتی به ما برنهاده است. چون بهتر  
در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود. ازان چون بهتر در شدم خداوندی  
خویش به ما برنهاده آمد و شکری که بازگرانست». ۱۱۶

و گفت «من شما را از معاملة خویش نشان ندهم، من شما را نشان که  
دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر می زند و  
کشتنی بر کشتنی بر می شکنند».

- ۱۱۷ و گفت «پنجاه سالست که از حق سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی<sup>۱</sup> نیست».
- ۱۱۸ و گفت «هر گز ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد، بغير از مصطفی؛ [چون خیری] به من رسید یقینم بودی که او را باورداشتن واجبست، و این برمن معاینه است به خبر حاجت نبود».
- ۱۱۹ و گفت «این که شما از من می‌شنوید از معامله منست یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که برجانی بمانید، و به مثل چنان بود که پاره‌ای آتش در کاه انگشتی».
- ۱۲۰ و گفت «من از آنجا آمدام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، ترا نپرسم. از حق ندا آمد که ما بعداز مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم» گفتم: بجز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه با من است».
- ۱۲۱ و گفت «هفتادو سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تابه‌ثربی هرچه هست مرا یک قدم کردن».
- ۱۲۲ و گفت: از حق ندا چنین آمد که «بنده من، اگر باندوه پیش من آنی شادت کنم و اگر بانیاز آنی توانگرت کنم و چون زان خویش دست بداری آب و هوارا مسخر تو کنم».
- ۱۲۳ و گفت: علماً گویند «خدای را به دلیل عقل بباید دانست». عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا، راه ندانست به خدای، تعالی، به خود او را چون توان دانست؟ بُسیاری که اهل خود بودند با فریبه درهمی گردیدند، مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم، و اینجا که من

## آفریده نتواند آمد»

- ۱۲۴ و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بران افگنند. گفتم «غرة باد آنکه به چنین چیزها غرة شود». از حق ندا آمد که «بوالحسن، دنیا را به تو در نصیب نیست، از هر دوسرانی ترا منم.»
- ۱۲۵ و گفت «خدالوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.»
- ۱۲۶ و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم، ونا گفتم «الله» به هیچ مخلوق باز نگردیدم.
- ۱۲۷ و گفت «پیر گشتم، هنگام رفتنست. هرچه در اعمال پنده آید من به توفیق خدای بکردم، و هرچه عطای او بود با بندگان به مت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گوییم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرگ را هایزاری؟» که پنجاه سال بوالحسن مرگ را هایزارد؟ تا مرگ مؤمن خوش کردند.»
- ۱۲۸ گفت «خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید؟» صوفیی گفت «خواهم». گفت «چند سال بود ترا؟» گفت «شصت سال». گفت «عمر از سر گیر! ترا او آفریده، صحبت با خضر کنی؟ که تا صحبت من با اوتست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.»
- ۱۲۹ و گفت «خلق مرانتوانند نکوهیدن و ستدون، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.»
- ۱۳۰ و گفت «بهشت در فنا برَم تا بهشتیان را کجا بری، و دوزخ در فنا برَم تا دوزخیان را کجا بری.»
- ۱۳۱ و گفت: خدای تعالی دوز قیامت گوید «بندگان مرا شفاعت کن.» گوییم «رحمت زانِ تست، بنده زان تو؛ شفقت تو بر بنده بیش از آنست که از آنِ من.»

۱۲۴- ف ۱۲۴ در دو نسخه از نسخه‌هایی که نیکلین از برای تصحیح متن تذکرۀ الائیا بکار برده است نبوده است. جمله‌های آن کاملاً روش نیست.

۱۲۵- هایزاردن، هایزاردن، بمعنی مهیا و آمده بودن. بجاردن در لغتنامه دهخدا دیده شود.

۱۴۲

و گفت «وقت به همه چیزی دررسد و هیچ چیز به وقت درنرسد. خلق اسپر وقت اند، و بوالحسن خداوند وقت. هرچه من از وقت خوبش گویم آفریده از من بهزیست شود، [چنانکه بهزیست شود] جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام، تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد.»

۱۴۳

و گفت: به هستی او درنگرشم نیستی من به من نمود. چون نیستی خود من نگریstem هستی خود به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود. از حق ندا آمد که «به هستی خوبش اقرار کن». گفتم «بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهنده؟ نه گفته‌ای شهداء!»

۱۴۴

و گفت «چون حق تعالی، این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که هرسال گفتیما از کفر به نبوت شدم. چندان تفاوت بود.»

۱۴۵

و گفت «روز و شب که بیست و چهار ساعتست مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است. دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا بر نهم که هستیت به جانی بر رسم که ملاتکه حجابت را آنجا راه نبود.»

۱۴۶

و گفت: دوش جوانمردی گفت «آه» آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم «الله آنچه در اینان بیافریده ای به اینان و انسای» گفت «بوالحسن، حکم دنیا مانده است، اگر اینان را با اینان و اتمام دنیا خراب شود.»

۱۴۷

و گفت: از خویشن سیر شدم، خویشن را غرایاب دادم غرفه نشدم، و فرآتش دادم بنسوخت، آنکه این خلق خوراد چهار ماه و دو روز از حلق<sup>۳</sup> بازگر قسم بنمرد، سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد تا به جایگاهی بر سیدم که صفت نتوان کرد.

۱۴۸

و گفت: به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم، معامله ایشان

مرا به هیچ نیامد بدانوجه می دیلم زان او، از حق ندا آمد که «تو و همه خلق نزدیک من همچنانیست که این خلق نزدیک تو».

و گفت: من نه عابدم و نه زاهدونه عالم و نه صوفی؛ الله، تو یکی ای من از آن یکی تو یکی ام.  
۱۳۹

و گفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نهایت که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشتن را به نیکمردی نماید نه بکست، که نیکی صفت خداوند است.  
۱۴۰

و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور، سیم روز بخور و پنج روز مخور، پنجم و وز بخور چهارده روز مخور، اول چهارده روز بخور ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور چهارماه مخور، اول چهارماه بخور سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به دهان در گرفته در دهان تو نهاد! بعداز آن هر گز ارتق خوری شاید؛ که من ایستاده بودم و شکم خشک بودم، آن مار پدید آمد، گفتsem «الله» بواسطه نخواهم. در معله چیزی وادید آمد بوبایتر از مشک خوشت از شهد، سر بحق من برد. از حق ندا آمد «ما ترا از معدة نهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب». اگر آن نبودی که اورا حکست از آنچه خوردمی که خلق ندبی.  
۱۴۱

و گفت: من کار خویش به اخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می دیدم، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. بهبی نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پرپیشه‌ای ندیدم. بدرحمت او نگرستم همه خلق را چندارزن دانه‌ای ندیدم. از این هر دو چه آید آنچه؟  
۱۴۲

و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و من اخر دمند به خلق می نمود.  
۱۴۳

- ۱۴۴ گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدیدآمدی که خدا پرست کیست؟
- ۱۴۵ و گفت: خداوند بازار من برمی پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتشی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.
- ۱۴۶ و گفت: خداوند بندگی من برمی ظاهر کرد، اول و آخر خویش قبامت دیدم، هرچه به اول به من داد به آخر همان داد، از موی سر تا بعنان پای پُل صراط گردانید.
- ۱۴۷ و گفت «از خویشن بگذشتی صراط واپس کردي».
- ۱۴۸ و گفت «هر کس را از این خداوند رستگاری بُود، ما را اندوه دائم بُود، خدای قوت دهاد تا ما این بارگران بکشیم».
- ۱۴۹ و گفت: عجب بماندهام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من، پس آخر مرا ازان آگاه کرد تا من چنین متغیر گردیدم. یا دلیل المتنجربین، زدنی تعبیر آ.
- ۱۵۰ و گفت: کله سرم عرض است و پایها تحت الشری و هر دو دست مشرق و مغرب.
- ۱۵۱ و گفت: راه خدای را عدد نتوان کرد. چندانکه بنده است به خدا راه است، به مر راهی که رفتم قومی دیلم. گفتم «خداوندا مرابه راهی بیرون بر که من و تو باشیم، خلق در آن راه نباشد». راه اندوه در پیش من نهاد، گفت «اندوه باری گرانست، خلق نتواند کشید».
- ۱۵۲ و گفت: هر که به نزدیک خدا مردست نزدیک خلق کودکست، و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن رانگه دارید که من در وقتی ام که آن را صفت نتوان کرد.
- ۱۵۳ و گفت: هر که این سخنان بشنو و بداند که من خدای را ستودم

- بعزش بردارند، و هر که پندارد که خود را استوده ام بدلش بردارند، که این سخنان من از آن دریایی پاکست، زان خلق دروی برخه نیست.
- ۱۵۴ و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی.
- و گفت: در دل من ندا آمد از حق که «ای ابوالحسن، فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ای ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هرچه ترا ازان نهی کردم دور باش ازان که من پادشاهی ام که مُلک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد.»
- ۱۵۵ و گفت: هر که مرا بشناخت بلومنی حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست.
- ۱۵۶ و گفت: زبان من به توحیدگشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طوف می کردند و خلق ازان غافل.
- ۱۵۷ و گفت: به دل من ندا آمد از حق که «مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، از من چیزی دیگر می طلبند.»
- ۱۵۸ و گفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که در آن محلت که من بودمی در آید.
- ۱۵۹ و گفت: عالم بامداد بروخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلب زیادتی زهد کند، و بوالحسن دریند آن بود که سُروری به دل برادری رساند.
- و گفت: هر که مرا چنان نداند که، من در قیامت بایstem تا او را درپیش نکنم در بهشت نشود، گو: «اینجامیا و بر من سلام مکن.»
- ۱۶۰ و گفت: چیزی به من در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن گاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود. و گفت: اگر من برخی نشینم و از نشابور در آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی نشینند.

- ۱۶۱ گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکرم و با نفس  
جنگی کردم که هرگز صلح نکرم.
- ۱۶۲ ۱۶۲ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که «به پایگاه با یزید  
رسید و بی حرمتی کرد» والا هرچه با یزید با خدا بگفته است و بیندیشیده  
من با شما بگفتمی. و عجب اینست که ازو نقل می‌کنند که گفته است  
«هرچه با یزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده  
است».
- ۱۶۳ ۱۶۳ و گفت: این جهان به جهانیان واهشیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم  
برنهادیم جانی که آفریده راراه نیست.
- ۱۶۴ ۱۶۴ و گفت: چنانکه مار از پوست پدر آید پدر آمد.
- ۱۶۵ ۱۶۵ و گفت که: با یزید گفت «نه مقیم و نه مسافر»؛ و من مقیم در بکیهی  
او سفر می‌کنم.
- ۱۶۶ ۱۶۶ و گفت: روز قبامت من نگویم که «من عالم بودم یا زاهد یا عابد»  
نگویم «تو بکی ای من زان بکیهی» تو بودم».
- ۱۶۷ ۱۶۷ و گفت: بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست  
با او اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد، و اگر اینچه او راست با من بگوید  
چون آتش باشد به بیشه در افگنی. درین آبدم که با خوبیشن باشم و سخن  
او نگویم.
- ۱۶۸ ۱۶۸ و گفت: تا خداوند تعالیٰ مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست  
و دوزخ در حوف من، و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند  
هردو با اهل خویش در من فانی شوند، چه امیدوبیم من از خداوند منست  
و جُز او کبست که ازو امیدوبیم بُود.
- ۱۶۹ ۱۶۹ و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست، بهشت آراسته و دوزخ

نافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیر احرام پیوستم، بیناتی من بر جای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم «در آی، در این نفس نصیب خوبش بایی». فرا درآمد و در میصلوشت و پنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت.

۱۷۰ و گفت: هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند، و بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند، و باز بوالحسن نپذیرفت، و باز بوالحسن را ندا آمد که «همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی». گفتم «الله این داد و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان رود، و این از خیرت بُود که نباید که بیگانگی بُود».

۱۷۱ و گفت: اندیشیدم وقتی که «از من آرزومندتر بیندهای هست؟» خداوند، تعالی، چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را ببینم، شرم داشتم از آرزومندی خوبش. خواستم که بدین خلق و انمايم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستنی که هر عشق عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیلی شرم داشتی که گفتی «من ترا دوست دارم».

۱۷۲ و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بُود، و بوالحسن آن گوید که حق را با او بُود.

۱۷۳ و گفت: می سالست تا روی فراین خلق کرده‌ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می گوییم، من خود با حق می گوییم، بهیک سخن با این خلق خیانت نکردم، به ظاهر و باطن با حق بودم، و اگر محمد عليه السلام از این در درآید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

۱۷۴ و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان، جوانمردی راستی<sup>۱</sup> با خلاب است و بس.

۱۷۵ و گفت: بقفا باز خفته بودم از گوشة عرش چیزی قطره قطره می چکید

- به دهانم و در باطنم حلاوت پلیدید می‌آمد.
- ۱۷۶ و گفت: به خواب دیدم من و بایزید و اوبس فرئی در یک کفن بودیم.
- ۱۷۷ و گفت: در همه جهان زنده‌ای مارادید، و آن بایزید بود.
- ۱۷۸ نقلست که: روزی این آیت همی خواند، قوله تعالی: إنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ، گفت «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم گیرد و من دامن کبریائی او گیرم».<sup>۴</sup>
- ۱۷۹ و گفت: چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محروم آن نیافتم که باوی بگویم.
- ۱۸۰ و گفت: فردا خدای تعالی، گوید به من «هر چه خواهی بخواه» گوییم «بار خدایا، تو عالمتری». گوید «همت تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه». گوییم «اللهی»، آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و ازیس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. لز حق تعالی، ندا آید که «در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی».<sup>۵</sup>
- ۱۸۱ و گفت: خدای تعالی همراه پیش من کند. رسول، علیه السلام، گوید «اگر خواهی ترا از پیش جای کنم» گوییم «با رسول الله، من در دار دنیا نایع تو بودم، اینجا نیز پس رو توم». بساطی از نور بگستراند، ابوالحسن و ژنده‌جامگان او بر آنجا جمع آیند، مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود، اهل قیامت همه متعجب بمانند، فرشگان عذاب می‌گذرند، می‌گویند «ایشان آن قومند که مارا از ایشان هیچ رنگی نیست».
- ۱۸۲ و گفت: مصطفی، علیه السلام، فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود. حق، تعالی، بوالحسن را در مقابلة ایشان آورد و

- گوید «ای محمد، ایشان صفت تواند، بوالحسن صفت منست».
- ۱۸۳ و گفت: خدای، تعالی، بهمن وحی کرد و گفت «هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشدیم».
- ۱۸۴ و گفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.
- ۱۸۵ و گفت: هر که استماع سخن ماکرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا.
- ۱۸۶ و گفت: به ما وحی کردند که «همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة».
- ۱۸۷ و گفت «گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست». معنی آنست چون بوالحسن در حقنا بودی بوالحسن او بودی، و چون در حقنا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی، و آنجه دیدی بوالحسن او بودی. معنی دیگر آنست که در حقیقت چون «آلست» و «بَلَى» او گفت پس آن وقت که بَلَى جواب داد بوالحسن او بود و بوالحسن ناموجود، پس بوالحسن او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می فرماید، قوله، تعالی: وَمَا رَمِيتَ إِذْرَمْتَ وَلَكِنَّ اللَّهُ رَأَى.
- ۱۸۸ و گفت «هفتصدهزار نردهان بی نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم»<sup>۲۰</sup> قدم بر نخست پایه نردهان که نهادم به خدا رسیدم. معنی آنست که به یک قدم به خدار رسیدن دنی است و چندان نردهان نهادن متلبی. یکی سفر است فی نور الله، و نور الله بی نهایت است.
- ۱۸۹ و گفت: مردمان گویند «خدا و نان» و بعض گویند «نان و خدا» و من گوییم «خدا بی نان، خدا بی آب، خدا بی همه چیز».
- ۱۹۰ و گفت «مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یانه، بوالحسن دادوستد بنقد می کند، که گدائی که نان شبانگاه ندارد، و دستار

- از سر برگیرد و دامن به زیر نهد محال بود که بنیه فروشد.<sup>۱</sup>
- و گفت: از هرچه دون حققت زاهدگردیدم، آنگاه خوبیش را خواندم.
- و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.
- و گفت: اگر بر باساط محبتمن بداری دران مست گردم در دوستی تو، و اگر بر باساط هبیتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من توی.
- و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «این یکی شخص بُود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بُود، علیه السلام، چون ازو فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم». و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت.
- و گفت: روی به خدا باز کردم و گفتم «اللهی خوشی به تو دربود، اشارت به بهشت کردي!»<sup>۲</sup>
- و گفت: خدای، تعالی، ذیر غیب بر من بازگشاد که «همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دولتی من کرده باشد». من نیز روی بدو باز کردم و گفتم «اگر از آن جانب عفو پدید نیست لز این جانب هم پشیمانی پدید نیست! بکوش تا بکوشیم، که بر آنجه گفته ایم پشیمان نیستیم!»<sup>۳</sup>
- و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «اللهی روز قیامت داوری همه بگسلد، و آن داوری که میان من و تست نگسلد».
- و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامتی درد کند، چون به وقت نگرم درد نوم کنی. اللهی، نعمت تو فانیست و نعمت من باقی، و نعمت تو منم و نعمت من تویی» و گفتم «اللهی، هرچه تو با من گوئی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم».<sup>۴</sup>
- و گفت: اللهی، حدیث تو از من نپذیرند.

- ۲۰۰ و گفت که: هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت<sup>۹</sup> «تو مرا چیزی گفته‌ی که در این جهان نباید و من ترا جوابی دادم که در هردو جهان نباید»، و چنین بسیار بودی که جوابی هی دادی و کسی حاضر نبودی.
- ۲۰۱ و گفت: «الله، روز بزرگ پیغمبران بر میثراهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور، خلق نظاره ایشان بود، بواسطه بریگانگی تو نشینند تا خلق نظاره تو بود».
- ۲۰۲ و گفت: «الله سه چیز ازمن به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک الموت ندهم؛ و روز و شب با من توی، کرام الکائنین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یغیان تو با ایشان دهم، تا بترا ایمان نیارند دست و انگیرم».
- ۲۰۳ و گفت: اگر بنده‌ای همه مقامها به باکی خود بگذارد هست حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه ازو فرو گرفته است با اوندهند.
- ۲۰۴ و گفت: «الله، مرا در مقامی مدار که گوییم «خلق و حق» یا گوییم «من و تو»؛ مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی».
- ۲۰۵ و گفت: «الله، اگر خلق را بیازارم هیبتکه مرا بینند راه بگردانند، و چندانکه ترا بیازار دیم تو با مائی».
- ۲۰۶ و گفت: این راه پاکان است، «الله، با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همه آفریده یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم، که کرامت هر زاهد بر سیم و روز و شب بر من بر حذر بود، که بر من گذر کرد، خضر، علیه السلام، که آمد در حذر بود».
- ۲۰۷ و گفت: چون دو بود هم تا بود، یکی بود هم تا بود.
- ۲۰۸ و گفت: «الله هر چیز که از میان منست در کار نو کردم، و هر چه ازان نست در کار تو کردم تمامی از میان برخیزد و همه تو باشی».

۹- آیا و گفت که «در اول این فقره زائد است؟

- ۲۰۹ و گفت: در همه حال مولای توام و ازان رسول تو و خادم خلق تو  
 ۲۱۰ و گفت: هشتماد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سیم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم بر طاعت؛ و این را با خلق بتوان گفت، و دیگر را مجال نیست.
- ۲۱۱ و گفت: چهل گام بر فرم، به یک قدم از عرش ناشری بگذاشت، دیگران را صفت نتوان کرد. و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.
- ۲۱۲ و گفت: إلهي، اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نهاند.
- ۲۱۳ و گفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان بُرداری تو از بیرون تو.
- ۲۱۴ و گفت: چون مرایاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من ترا یاد کنند نفس من فدای دل من باد.
- ۲۱۵ و گفت: إلهي، اگر اندام درد کند شفا توده‌ی، چون نوم درد کنی شفا که دهد؟
- ۲۱۶ و گفت: إلهي، مرا تو آفریدی برای خوبیش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا بصید هیچ آفریده ممکن.
- ۲۱۷ و گفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند، و بعض حق و غزا و بعض علم و سجاده، مرا ازان باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود.
- ۲۱۸ و گفت: إلهي، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟
- ۲۱۹ و گفت: إلهي، هیچ کس بُود از دوستان تو که نام تو بسرا برداشتنی

خود بکنم و در زیر قدم او نهم؟ و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او  
کنم؟ و یا از پس من خواهند بود؟

۲۲۰ و گفت: **الله**، مرا یادین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان  
بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند، اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدام‌ین  
گریبان بر کرده‌ام چه کردنی؟

۲۲۱ و گفت: خداوند، من در دنیا چندان‌که خواهم از تو لاف بخواهم زد،  
فردا هرچه خواهی با من بکن.

۲۲۲ و گفت: **الله**، ملک الموت ترا بفترست تا جان من بستاند و من جان او  
بستانم تاجنازه هردو به گورستان برند.

۲۲۳ و گفت: **الله**، گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که  
ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق  
تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بُود آن درد می‌بُود و درد  
راجستم نیافتم، درمان جسم نیافتم، اما درمان یافتمن.

۲۲۴ و گفت: در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت، الا در این حدیث که  
پیش یافت بُود پس طلب. و مریدان را گفتند پای آبله کردید و مردان  
بی آبله رسیدند؛ نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.

۲۲۵ و گفت: با یزید مریدان را گفت که «حق گفت: هر که مرا خواهد  
بسیار کرامتها کنم با او، و هر که ترا که با یزیدی خواهد نیستش کنم که  
هیچ‌جایش پدید نیارم». اکنون شما چه گویند؟ گفند «اگر نیز نیست  
نکن‌جان را خواهیم» (۹).

۲۲۶ و گفت: اگر بنده آفرینده در پیش حق بایستد چنان‌که دوبه‌یکی بُود  
هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان. ازو پرسیدند که «دوبه‌یکی  
چون بُود؟» گفت: چنان‌که خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشن  
برسد. همی خورد و طعم نا‌اند، سرما و گرماب روگذر می‌کند و خبرش نبود.

و چون از خویشتن بر سد بجز حق هیچ نبود.

و گفت: کس بود که به هفتاد سال یکبار آگاه نبود، کس بود که به پنجاه سال، و کس بود که به چهل سال، و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ما، و کس بود به هر وقت نماز، و کس بود که برو احکام می راند و اورا از این جهان و از آن جهان خبر نبود.<sup>۶۰</sup>

و گفت: آسان آسان نگویای که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر او ل به خراسان پیوندی و سلام به کعبه بازدهی، زیرتا به عرش و زیر تا به شری بینی، همه را همچون بی نمازی زنان بینی، آنوقت بدان که مردی نهای.

و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیکمردی پدر کند باید تا از خدای آن بافته بود که بر کنار دوزخ باشد به قیامت، و هر کرا خدای به دوزخ می فرستد او دست او می گیرد و به بیشت می برد.

و گفت: از خلقان بعض به کعبه طواف کنند، و بعض به آسمان بیت المعمور، و بعض به گرد عرش. و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.

و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشته‌ای برو هیچ تنویسده که اورا از آن شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یک چشم‌زخم<sup>۶۱</sup>، مگر بخشد. آنچه مشاهده بود، که گویندربنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده، این بود که این امت دارد، که یک ساعت فکرت این بنده بایکمال سجود ایشان برآبر بود.

و گفت: می باید که دل خویش چون موج دریانی بینی که آتش از میان آن موج برآید، و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته

۶۰- ف ۶۸۶ دیده شود.

۶۱- چشم‌زخم را غالباً به معنی چشم بهم‌زدن، لحظه، به کار برده است.

بر آید، میوه بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه یخوردی آب آن میوه به گلر دل فروشود فانی شوی در یگانگی او.

۲۳۳ و گفت: خدای را ببروی زمین بندهایست که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عربین تاثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پر گنجشکی که به آتش فروداری.

۲۳۴ دانشمندی گفت «چیزی پرسیم» گفت «این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بسیری و بشی هفتاد بار» و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

۲۳۵ و گفت: اینچه در اندرون پوست اولیا بُود اگر چندیزه‌ای میان دولب و دندان او بباید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتاد.

۲۳۶ و گفت: خدای را بپیشت زمین بندهایست که به شب تاریک در خانه‌ای تاریک خفته بُود و لحاف در سر کشیده، پس ستاره آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلائق می‌بیند که به آسمان می‌برند و می‌بینند که روزی خلقان از آسمان به زمین می‌آید و ملانکه را می‌بینند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بینند که در آسمان گلدر می‌کند.

۲۳۷ و گفت: کسی را که همگی او خداوند فراگرفته بُود، از موی سر تا اخمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد.

۲۳۸ و گفت: مردان خدای، تعالی، همیشه بودند و همیشه باشند.

۲۳۹ و گفت: «آلتُ بِرَّتُمْ» را بعض شنیدند که «نه من خدام؟» و بعض شنیدند که «نه من دوست شمام؟» و بعض چنان شنیدند که «نه همه منم؟».

۲۴۰ و گفت: خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد، و لطف خدا چون مکر خدا بود.

۲۴۱ و گفت: هر که از خدابه خدا نگرد خلق را تبیند.

- ۲۴۲ و گفت: مثل جان چون مرغیست که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به شرق و سر بدان جا که آن را نشان نتوان داد.
- ۲۴۳ و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند، خویشن را نبیند.
- ۲۴۴ و گفت: آنرا که اندیشه‌ای به دل در آید که ازان استغفار باید کردن دوستی را نشاید.
- ۲۴۵ و گفت: سر جوان مردان را خدای، تعالی، بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند، و ایشان نیز آشکارا نکند.
- ۲۴۶ و گفت: اند کی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد.
- ۲۴۷ و گفت: خدای، تعالی، موسی را، علیه السلام، گفت «لن ترانی»، زبان همه جوانمردان از این سوال و سخن خاموش گردید.
- ۲۴۸ و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بُود تا چیزی بر دل ایشان افتاد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند؛ دل جوانمردان بهباری در بُود که اگر آن بار برابر آفریده نهند نیست شود، و اولیاه خود را خودمی دارد تا آن بار بتوانند کشید، والآرگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.
- ۲۴۹ و گفت: چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خایه اش زرین بُود؟ چه مردی بُود که حق، تعالی، او را به راهی بردا که آن راه مخلوق بُود؟
- ۲۵۰ و گفت: خدای، تعالی، را برپشت زمین بندۀ‌ای هست که او خدای را باد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند، ملاتکه آسمان در هیبت افتنند، آسمان و زمین و ملاتکه بدان روشن بباشدند.
- ۲۵۱ و گفت: همچنین خدای، تعالی، را بندگان اند برپشت زمین که خدای را باد کنند ماهی در دریا از رفتن بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق

پندارند که زلزله است. و همچنین بنده‌ای هست او را که نور او به همه آفریده برآفتد، چون خدای را باد کند از عرش تا به ثری بجنبد.

و گفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر ۲۵۲  
قطره‌ای بیرون آید همه عالم پُر شود که هیچ آب درنشود، و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدیدآورده است ذره‌ای بیرون آید از عرش تا به شری بسوزد.

و گفت: سه جای ملاتکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک الموت ۲۵۳  
در وقت نزع، دوم کرام الکاتبین در وقت نبیشتن، سوم منکرو ننکر در وقت سؤال.

و گفت: آنرا که او بردارد پاکی<sup>۳۲</sup> دهد که تاریکی درُونبود، قدرتی ۲۵۴  
دهد که هرچه گوید «بیاش»، بیاشد میان کاف و نون. و گفت: گروهی را  
به اوک خداوند ندانستند که به آخر هم بُود (۹)، خدا ما را ازیشان کناد! و  
گروهی از بندگان آنها اند که خدای، تعالی، ایشان را بیافرید ندانستند  
که به اوک ایشان را خداوند است تابه آخر، و آخر ایشان قیامت.

و گفت: ندا آمد از خداوند که «بنده من، آنرا که تو می‌جونی به اوک ۲۵۵  
خود نبیست به آخر چون توان یافت؟ که این راهیست از خدای خدا، بنده  
آن باز نیابد.

مردی را گفت: آنجا که ترا کشتند خون خوبیش دیدی؟ پس گفت:  
بگو که «آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان  
بروی مباحثت<sup>۳۳</sup>».

و گفت: چون به عمر خوبیش درنگرستم همه طاعت خوبیش هفتاد و سه ۲۵۷  
ساله بیک ساعت دیدم، و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح

۶۲— در اصل: پاکی.

۶۴— ف ۵۶۵ دیده شود.

- دیلم.  
**۲۵۸** و گفت: تا بقین ندانستم که رزق من برُوست دست از کار بازنگرفتم، و تا عجز خلق ندیلم پشت بر خلق نیاوردم.
- ۲۵۹** و گفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرونگریست و باز پس گردید و گفت «من اینجا فرونگنجم» یعنی آنچه منم.
- ۲۶۰** و گفت: چنان باید بودن که ملاتکه که برشما موکلند با رضا ایشان را واپس فرستی، و یا اگرنه، چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نشتن بنویسی؛ و اگرنه، چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند «نه نیکی بودش و نهدی» خداوند، تعالی، بگوید «من نیکویی ایشان باشما بگویم».
- ۲۶۱** و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود هم ازو بود.
- ۲۶۲** و گفت: صحبت با خدای کنید با خلق مکنید که دیلنی خداست و دوست داشتنی خدا، و آن کس که به او نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست.
- ۲۶۳** و گفت: کس بود که در سه روز به مکه رود و باز آید، و کس بود که در شب از روزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی. پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.
- ۲۶۴** و گفت: تا خدای تعالی پنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بود، یعنی در دلش فکرت بنماند.
- ۲۶۵** و گفت: خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد، و این کمترین هیبت بودش که داده بود، و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد.

- و گفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بعلوچ برآفتد روا بود و  
من فراپذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد. ۲۶۶
- و گفت: اگر خدای تعالی، را به خرد شناسی علمی با تو بود، و اگر  
به ایمان شناسی راحتی با تو بود، و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.  
و گفت که: علی‌دهقان گفت که «مرد بهبک اندیشه ناصواب که  
بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس افتد». ۲۶۷
- و گفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند «پیش استاد شدیم»  
ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود،  
تبارک‌تو تعالی، و همه پیران راحرمت دارم. ۲۶۸
- دانشمندی لزو سوال کرد که «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه  
کجاست؟» گفت: تو رنگ اینهارا به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو  
نمایم. دانشمندر را گریه برآفتد، به گوش‌های نشست. ۲۶۹
- شیخ را گفتند «مردان رسیده کدام باشند؟» گفت «از مصطفی،  
علیه السلام، در گذشته مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیابد و تام خلوق  
باشی همه درنیابد» یعنی از عالم امر باش نه از عالم حلق. ۲۷۰
- و گفت: مردان از آنجاکه باشند سخن نگویند، پسّر باز آیند نا  
شونده سخن فهم کند. ۲۷۱
- و گفت: همه کسی نازد بدانچه داند، تا بداند که هیچ نداند. چون  
بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود نا آنگاه که معرفتش  
بکمال باشد. ۲۷۲
- و گفت: خدلوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست  
که گوئی دانیش و ندانیش، خدای را چنان باید دانست که هر چند می‌دانیش  
گوئی کاشکی بهتر دانستی. ۲۷۳
- و گفت: بنده چنان بهتر بود که از خدلوند خویش نه به زندگانی  
و گفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بعلوچ برآفتد روا بود و  
من فراپذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد. ۲۶۶

واشود و نه به مرگ.

- ۲۷۶ و گفت: چون خدای، تعالی، به سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود، و سفر و اقامت او بسر بود.
- ۲۷۷ و گفت: دل که بسیار حق بود خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود.
- ۲۷۸ و گفت: هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانسته دانسته.
- ۲۷۹ و گفت: بیماری آسمان و زمین، طاعت، بالانکار این جوانمردان، هیچ وزن نیارد.
- ۲۸۰ و گفت: در این واچار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند ازان راه حق، شما آنرا دیده اید؟ گفتند «نه». گفت «در آن بازار صورتها بود نیکو، چون روندگان آنجا رسید آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت، آنجا بمانند و به خدا نرسند؛ بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خطوت در شود و سربه مسجه نهد و به دریا لطف گذر کند به یگانگی حق رسد و از خویشتن برهد؛ همه بروی می راند و او خود در میان نه».
- ۲۸۱ و گفت: این علم را [ظاهریست] و ظاهر ظاهری، و باطنی و باطنی باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علامی گویند، و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند، و علم باطن باطن را جوانمردان است با حق، تعالی، که خلق را آنجاراه نیست.
- ۲۸۲ و گفت: تاتو طالب دنیا باشی دنیا برتو سلطان بود، و چون ازوی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.
- ۲۸۳ و گفت: درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هردو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت ازان خیر ترند که ایشان را با دل نسبت بود.

- و گفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت تو نیز روزی  
۲۸۴ مطلب پیش از وقت.
- و گفت: جوانمردی در بیانیست به سه چشم: بدکی سخاوت، دوم  
۲۸۵ شفقت، سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق.
- و گفت: نفس که از بنده برآید و به حق شود بنده بپاساید؛ نظر که از  
۲۸۶ خدای به بنده آید بنده را بر نداند.
- و گفت: از حال خبر نیست و اگر بُود آن علم بُود نه حال؛ با به حق  
۲۸۷ راهست یا به حق کسی را راه نیست؛ همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و  
بوالحسن را در خوبیشن یک قدم جای نیست.
- و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بلو بخشد؛ قومی را  
۲۸۸ به دوستی گرفت و از خلق جدا و اکرد.<sup>۶۵</sup>
- و گفت: در گوش بنشینید و روی بعد من فراکنید.
- ۲۸۹ و گفت: مردان که بالاگیرند به پاکی بالاگیرند نه به بسیاری کار.
- ۲۹۰ و گفت: اگر ذره‌ای نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد  
که ترا ازوی بباید شیند یا بباید گفتن.
- ۲۹۱ و گفت: علما گویند که «ماوارثان رسولیم». رسول را او از مائیم که  
۲۹۲ آنچه رسول بود بعضی ما داریم؛ رسول درویشی اختبار کرد و درویشی  
اختیار ماست؛ با سخاوت بود، و با خلق نیکو بود، و بی خیانت بود، با دیدار  
بود، رهنمای خلق بود، بی طمع بود، شرخیر از خداوند دید، با خلقش  
غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه خلق ازو بترسند نرسید، و هرچه خلق  
بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غرّه نبود؛ و این جمله صفات جوانمردان  
است. رسول، علیه السلام، در بیانی بود بی حد که اگر قطره‌ای از آن بپرون  
آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قالله که مائیم مقدمه حق است،

۶۵- یقین ندارم که آیا ۲۸۸ و ۲۸۹ یکی بوده است و از هم جدا شده با همین طور باید باشد.

آخر مصطفی است، بر قفا صحابه‌اند. خنک آنها که در این قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

۲۹۳ گفت: بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشائی و بسیار بباید دید که بینی که نشائی.

۲۹۴ و گفت: دعوی کنی معنی خواهند، و چون معنی خواهند و چون معنی پدیدآید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

۲۹۵ و گفت: خدای، تعالی، همه اولیا و انبیار ارشته در آورد و تشه ببرد.

۲۹۶ و گفت: این نه آن دریاست که کشتن بازدارد که صدهزار برخشکی این دریا غرق شوند، بلکه به دریا نرسند اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس.

۲۹۷ و گفت: رسول، علیه السلام، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گوید «اللهم ایتنان به چه در آمدند؟» گوید «به رحمت». هر که به رحمت خدا در آید بدر شود. جوانمردان به خدا در شوند، ایشان را به راهی برآید خدا که در آن راه خلق نبود.

۲۹۸ و گفت: هزار منزل است بمنه را به خدا، اولین منزلش کرامات است، اگر بمنه مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

۲۹۹ و گفت: راه دو است: یکی را و هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالت است آن راه بمنه است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بمنه. پس هر که گوید «بلو رسیلم» نرسید، و هر که گوید «بلویم رسانیدن» رسید.

۳۰۰ و گفت: هر که اورا یافت بمنماند، و هر که لو را یافت بنمرد.

۳۰۱ و گفت: یک ذرہ عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه‌های محبان ببیوئید، هیچ کس را محروم نیافت، هم با غیب شد.

۳۰۲ و گفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بباید که لو یگانگی

خدای را شاید.

و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، علی و ثری در سینه ایشان پدید نیاید.<sup>۳۰۳</sup>

و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعنت است آن دل مرده است. گفتند «دل چگونه است؟» گفت: چهل سال است تامیان من و دل جدایی<sup>۳۱</sup> اندادخته اند.

و گفت: مادر فرزند را چندبار گویید «مادر ترا میراد» بتواند مرد ولیکن در آن گفت صادق باشد.<sup>۳۰۵</sup>

و گفت: سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست: سر با حق، و زبان با خلق، و پاکی در کار.<sup>۳۰۶</sup>

و گفت: چیز میان بند و خدا حجاب نتواند<sup>۳۷</sup> کردن مگر نفس. همه کس ازین بنالیتند به خدا، و پیغمبران نیز بنالیتند.<sup>۳۰۷</sup>

و گفت: دین و از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم بر همه.<sup>۳۰۸</sup>

و صوفی را گفت: اگر برنانی را با زنی درخانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرائتی در مسجد کنی سلامت نیابد.<sup>۳۰۹</sup>

و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصد درجه در معرفت سخن گوید.<sup>۳۱۰</sup>

و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.<sup>۳۱۱</sup>

و گفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن روز سودی نیک کرده باشی.<sup>۳۱۲</sup>

۶۶ - در اصل: جده.

۶۷ - در اصل: بتواند.

- ۳۱۳ و گفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حق  
پذیرفته. ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که  
به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقاد گیری که خدای، تعالی،  
بر شمار حمت کرده است.
- ۳۱۴ و گفت: قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمن است، و دیگر  
بیت المقدس که قبله پیغمبران و ائمان گلشنی بوده است، و بیت المعمور  
به آسمان که آنجا مجمع ملاکه است، و چهارم عرش که قبله دعاست، و  
جوانسرا دان را قبله خداست فَإِنَّمَا تُوَلَّوْا فَأَنَّمِّلَةً .
- ۳۱۵ و گفت: این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای  
شکرست.
- ۳۱۶ و گفت: تا نجوبیندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی به تو ماند و  
چون تو بود.
- ۳۱۷ و گفت: بهر منلتر از علم آنست که کار بندی، و از کار بهتر آنست  
که بر تو غریضه است.
- ۳۱۸ و گفت: چون بندِ عز خویش فرا خدای دهد خدای، تعالی، عز خویش  
بران نهد و باز به پنده دهد تا به عز خدا عزیز شود.
- ۳۱۹ و گفت: خرمدان خدای را به نور دل بینند و دوستان به نور بین، و  
جوانسرا دان به نور معاینه.
- ۳۲۰ پرسیدند که «تو خدای را کجا دیدی؟» گفت «آنچا که خویشن  
نلیدم.»
- ۳۲۱ و گفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت  
محالت، و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده  
حجاب است.
- ۳۲۲ و گفت: هر که بر دل او اندیشه حق و باطل درآید لورا از رسیدگان

## نشاریم.

و گفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما باید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا به تو می کنند. آن باز رگانی اینست که بتنه با سرمایه خداوند می کنند، چون سرمایه با خداوند دهن تو باخانه شوی ترا به اول خداوندست و به آخر هم خداوند، و در میانه هم خداوند، و بازار تو ازو رو است بی تو<sup>۱۹</sup>، هر که بنصیب خوبیش بازار بینداز آن جراه نیست.

و گفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن بود، یا ذکر بدیان یا فکر دل، و مثل این چون آب بُود که به دریا درشد به دریا کجا پدید آید، این سه تمام، و گفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معاملة او و ازانِ جمله جوانمردان غرقه شود. جوانمردی آن بُود که فعل خوبیش نسبیتی.

و گفت که: فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب، آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟

و گفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرفع و سجاده نتوانید دید. هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هر چه خواهی گوباش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بُود داوری هر گز منقطع نشود، او مارا سخت گرفته است و ما او را سخت تر.

و گفت: با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی، و اگر گوید «خداوندی نیز به تو دهم» بگوئی که «دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی جای، الله بی خواست، الله بی همه چیزی، مستی آن را نیکو بود که می خورده بود.

و گفت: تاکی گوئی «صاحب رای و صاحب حدیث»؟ یکبار بگوی «الله» بی خوبشن، یا بگوی «الله» بسزای او.

- ۳۲۹ و گفت: کسانی می‌آیند با گناه، بعض می‌آیند با طاعت. این نه طریق است که با این هیچ در نگنجد، تو هردو را فراموش کن چه ماند؟ — الله هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دوجای به آفت درافتند.
- ۳۳۰ و گفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزا آنجا بود. از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از اینجا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بوده و آن نیستی بود. و گفت: امام آن بود که به همه راهها رفته بود.
- ۳۳۱ و گفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چهزیادت پدید آمده است تا ازان تو پدید آید؟ زیبادتی گردن چه افزایی<sup>۴۰</sup> از معامله چندان بس که شریعت را برتو تقاضائی نبود، و از علم چندانی بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بگوئی و بدانی که آنچه روزی نُست به تو آید، و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی نُست تا نگوئی که «این خورم با آن خورم».
- ۳۳۲ و گفت: خدای، تعالی، یا بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او به علیّین بود، اگر به خاطر او در آید که «از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی» او را نیک مردی نرسد.
- ۳۳۳ و گفت: آسمان بشماری پس خدای را بدان که راه برتو دراز بود. به نور یقین برو تاراه برتو کوتاه گردد.
- ۳۳۴ و گفت: بایست و می‌گوی «الله» تا درفتاشوی.
- ۳۳۵ و گفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش برآب کتابت کن تا آن کر پی تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.
- ۳۳۶ و گفت: چون ذکر نیکان کنی، می‌گنی سهپد برآید و رحمت ببارد، و

چون ذکر خدای کنی می‌بینی سپید برآید و عشق بیارد. ذکر نیکان عام را رحمنت و خاص را غفلت.

و گفت: مؤمن از همه کیم بیگانه بود مگر از سه کس: یکی از خداوند.  
۳۴۷ دوم از محمد، علیه السلام، سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.

و گفت: سفر پنج است: اول به پای، دوم به دل، سیم به همت، چهارم  
به دیدار، پنجم در فنای نفس.  
۳۴۸

و گفت: در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم، دروغ غایتهای دیدم  
که مردان خدا دران بی نیاز بودند. بی نیازی مردان غایت مردان بود که  
چون چشم ایشان به پاکی خداوند برآفتد بی نیازی خویش بینند.

و گفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی ازان خدا بر ایشان آید،  
هر چه بدلیشان در بود از ایشان فرورفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و  
دعایکه ازان خداوند در آمد و جایگاه بگرفت؛ یعنی که هر طاعت که بعد از ازان  
کنند نه ایشان کنند بر ایشان بروند، که هزار مرد در شرع بروند تا یکی پدید  
آید که شرع دروغ رود.  
۳۴۰

و گفت: صوفی را نودونه<sup>۷</sup> عالمست، یکی عالم از عرش ثانی و از  
شرق تا مغرب همه را سایه کند، و نودوهشت را در روی سخن نیست و دیدار  
نیست. صوفی روزیست که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و  
ستاره که به ماه و ستاره اش حاجت نیست.  
۳۴۱

و گفت: آن کس را که حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بروی  
کوتاه بود.  
۳۴۲

و گفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.  
۳۴۳

و گفت: هر کس که غایبست همه ازو گویند، آن کس که حاضر است  
ازو هیچ نتوان گفت.  
۳۴۴

- ۳۴۵ و گفت: خدای تعالی، بر دل اولیای خویش از نور بنایی کند و برسر آن بنای بنای دیگر، و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.
- ۳۴۶ و گفت: خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پذیرید کرده است؛ اگر کسی گوید «این حلول بود» گوییم «این نور الله می‌خواهد: خلقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَتِيْهِ ثُمَّ عَرَّشَ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ».
- ۳۴۷ و گفت: خداوند بنده را به خود راه بازگشاید، چون خواهد که برود در بگانگی او رود و چون بنشیند در بگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا با او نشینید<sup>۷۱</sup>.
- ۳۴۸ و گفت: درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود، می‌گوید و گفتارش تبود، می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شناویش نبود، می‌خورد و مزة طعامش نبود، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.
- ۳۴۹ و گفت: این خلق بامداد و شبگاه در آیند، می‌گویند «می‌جونیم» ولیکن جوینده آنست که او را جوید.
- ۳۵۰ و گفت: مهری بروزبان برینه تا نگوئی جز ازان خدا، و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خدا، و همچنین مهری بر معامله و لبودندان نه تا نورزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال.
- ۳۵۱ و گفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیمن» باش، و چون «نیمن»، تو «چهاریک» باش.
- ۳۵۲ و گفت: تا نباشد همه شما باشید. خدا می‌گوید «این همه خلق من

- آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام<sup>۷۷</sup> یعنی: معدوم آفریده نبود؛ و یک معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.
- و گفت: صوفی تنبیت مرده و دلیست نبوده و جانیست سوخته. ۳۵۳
- و گفت: یک‌نفس با خدا زدن بهتر از همه آسمان و زمین.
- و گفت: هرچه برای خدا کنی اخلاق است و هرچه برای خلق کنی ریا. ۳۵۴
- و گفت: عمل چون شیر است، چون پای به گردنش کنی رویاه شود. ۳۵۵
- و گفت: پیران گفته‌اند «چون مرید به علم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست پگذار». ۳۵۶
- و گفت: این راه که به بہشت می‌رود نزدیک، و آن راه که به خدا می‌رود دور است. ۳۵۷
- و گفت: باید که در روزی هزاربار بعیری و زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هر گز فمیری. ۳۵۸
- و گفت: چون نبستی خویش به‌وی دهی او نیز هستی خویش به‌تو دهد. ۳۵۹
- و گفت: باید که پایت را آبله برآورده از روش، و یا تنت را از نشستن، و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برآورده و هر که سفر آسمان کند دل را افتاد، و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.
- و گفت: هر که تنها تشیند با خداوند خویش بُود، و علامت او آن بُود که او خدای خویش را دوست دارد. ۳۶۰
- و گفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که «از آدم نا به قیامت کس این راه نرفت که واه‌مغیلان گرفته است». مرابدین از اولیا و انبیا خوارمی آمد ۳۶۱
- و گفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که «از آدم نا به قیامت کس این راه نرفت که واه‌مغیلان گرفته است». مرابدین از اولیا و انبیا خوارمی آمد ۳۶۲

۷۷- قول او «الصوفى غير مخلوق» معروفة و نجم الدين الرازي معروف به ترجيم الدين دايه شرحى بران نوشته است تتح عنوان «رسالة العائشة الى المعموق في شرح كلمات الصوفى غير مخلوق» من كلام الشیع ابوالحسن الخرقانی و عکس این رساله از روی نسخه‌ای محفوظ در نرکیه در کتابخانه مرکزی دانشگاه طهران موجود است.

که اگر آن راه که بینده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بینده آید چیست.

و گفت: ترا بر تو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بود تاهمه مخلوقات، چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبود (۹)

و گفت: خدای، تعالیٰ، لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

و گفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنائی دارد با کسی آنجاقوی دل تر بود.

و گفت: هر که دنیا و عمر بسر کار خدای درنتوان کرد، گو دعوی مکن که به قیامت بی بار بر صراط بگذرد.

وقتی به شخصی گفت «کجا می روی؟» گفت «به حجاز». گفت «آنجا چه کنی؟» گفت «خدای را طلب کنم» گفت «خدای خر اسان کجاست که به حجاز می باید شد؟ رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین بایلشدن، نگفت طلب خدای کنید.»

و گفت: یک ساعت که بینده به خدا شاد بود گرامی نر از سالهای که نماز کند و روزه دارد. این آفریده خدا همه دام مؤمن است تا خود به چه دام و اماند.

و گفت: کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیاز رده بود آن روز ناشب با پیغمبر، علیه السلام، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد. و گفت: از بعد ایمان که خدا بینده را دهد هیچ نیست بزر گستر از دلی پاک و زبانی راست.

و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای، تعالیٰ، ازو شرم دارد.

- و گفت: سه قوم را به خدا راهست: با علم مجرّد، با مرّق و سجاده،  
با بیل و دست، والا فراغ نفس مرد را هلاک کند.  
۳۷۱
- و گفت: پلاس داران بسیارند، راستی دل می باید، جامه چه سود کند؟  
که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد  
بودندي که همه پلاس را دارند و جو خورند.  
۳۷۲
- و گفت: مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم، من می گویم  
«الله عیسی!»  
۳۷۳
- و گفت: در همه عمر خویش اگر یکبار او را بیازرده باشی که همه  
عمر بران همی گربی، که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد که «چون او  
خداآنندی را چرا بیازردم؟»  
۳۷۴
- و گفت: کسی باید که به چشم نایبنا بُود و به زبان لال و به گوش کر که  
تا او صحبت و حرمت را بشاید.  
۳۷۵
- و گفت: طاعت خلق به سه چیز است: به نفس و زبان و بدمل؛ بردوام  
از این سه باید که به خدا مشغول بُود ناکه ازین بیرون شود و بی حساب  
به بیهشت شود.  
۳۷۶
- و گفت: تحریر چون مرغی بُود که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و  
چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.  
۳۷۷
- و گفت: هر که یک آزوی نفس بعد هزار اندوهش در راه حق  
پدید آید.  
۳۷۸
- و گفت: قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را برخلق: اندوه نصیب  
جوانس ردان نهاد و ایشان قبول کردند.  
۳۷۹
- و گفت: در راه حق چندان خوش بُود که هیچ کس نداند. چون بدانستند  
همچون خوردن بُود بی نمک.  
۳۸۰
- حکایت کردند از شیخ بایزید که او گفت «از پس هر کاری نیکو،  
۳۸۱

کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتاد بدی بینی نه نیکوئی». شیخ  
گفت: بر توباد که نیکی و بدی فراموش کنی.

۳۸۲ و گفت: جوانمردان دست از عمل بندارند، عمل دست از بشان بندارد.<sup>۷۳</sup>

۳۸۳ و گفت: چون خداوند، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضاده بهتر  
از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسند.

۳۸۴ و گفت: بک قطره از دریای احسان برتو افتاد نخواهی که در همه  
عالم از هیچ گونی و شنوی و کس را بینی.

۳۸۵ و گفت: در دنیا هیچ صعبتر ازان نیست که ترا با کسی خصوصت  
بود.

۳۸۶ و گفت: نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسل و حرص از دل بپرون  
کردن نیکوئر است.

۳۸۷ و گفت: معرفت هست که با شریعت آیینه بود، و معرفت هست که  
از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست؛ مرد باید که  
گوهر هرسه دیده بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود.<sup>۷۴</sup>

۳۸۸ و گفت: یکبار خدای را بیاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی  
خوردن.

۳۸۹ و گفت: دیدار آن بود که جزا را بینی.

۴۹۰ و گفت: کلام بی مشاهده نبود.

۴۹۱ و گفت: جهد مردان چهل سالست: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست  
شود، و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال  
تا دل راست شود، پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید

۷۳- مراد اینست که: اینکه جوانمردان در عمل هستند نه بدین سبب است که بشان از عمل دست برنسی دارند، بلکه بدین سبب که عمل دست از بشان برنسی دارد.

۷۴- ظاهراً عبارت چنین بود: با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود.

- امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که دران هوانبود.
- و گفت: بسیار بگریبد و کم خندهید، و بسیار خاموش باشید و کم گوئید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالپنی برگیرید و باز منهید.
- و گفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بپرون شود او را چیزی نرسیده باشد.
- و گفت: تا خداوند بمنارا نبود با خلق، بمنارا بود با مصطفی.
- خردمدنان با خدا نابلاکانه زیرا که او بی پاکست و کسی که او بی پاک بود بی پاکان را دوست دارد.
- و گفت: این راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.
- و گفت: ذکر الله از میان جان، صلوات بر محمد از بن گوش.
- و گفت: از این جهان بپرون نشوی تا سهحال بر خویشن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خوبیش ببینی، دیگر از هیبت او بول خویش [خون] ببینی، دیگر باید که در بیداری استخوان استگذازد و باریک شود.
- و گفت: چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.
- و گفت: غایب تو باشی و او باشد، دیگر آنست که تو نباشی همه او بود.
- و گفت: سخن مگوئید تا شنونده سخن خدا را نبینید، و سخن مشنوید تا گوینده سخن خداوند را نبینید.
- و گفت: هر که یکبار بگوید «الله» زبانش بسوخت؛ دیگر نتواند گفت «الله». چون تو ببینی که می گویند ثانی خداوندست بر بنده.

- ۴۰۲ و گفت: در د<sup>۷۶</sup> جوانمردان اندوهی بود که به هر دوچهان در نگنجد، و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.
- ۴۰۳ و گفت: اگر دل تو با خداوند بُود و همه دنیا ترا بُود زبان ندارد و اگر جامه دبیاداری؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبُود ترا ازان هیچ سودی نیست.
- ۴۰۴ و گفت: چون خویشن را با خدا بینی وفا بُود، و چون خدا را با خویشن بینی فنا بود.
- ۴۰۵ و گفت: هر که با این خلق کوک بینی با خداوند مردست، و هر که با این خلق مردست با خداوند مُردست.
- ۴۰۶ و گفت: کس هست که هم بهلنند که برگیرد و هم بگذارند که ببینند و کس هست که اگر خواهد درشد و اگر خواهد بیرون آید، و کس هست که چون درشد بنگذارند که بیرون آید.
- ۴۰۷ و گفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر لز خویش آگاه کردنی لا إلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَظِيمُ بسماندی؛ یعنی غرق شوندی.
- ۴۰۸ و گفت: چه گونی در کسی که در بیابان ایستاده بُود و در سر دستار ندارد و در پانعلیین و در تن Jamie و آفتاب در معزش می تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانکه پایش را بر زمین قرار نبُود، و لز پیش رفتن روی ندارد و از پس بازشدن راه نیابد و متوجه مانده باشد اندر آن بیابان؟
- ۴۰۹ و گفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود، و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازم.
- ۴۱۰ و گفت: آن کس که تشنۀ خدا بُود اگر چه هرچه خدا آفریده است به او دهی سیر نشود.

۴۱۱ و گفت: غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار  
بایستد و گوید «الله»، و دیگر آنست که بی خوبیشن گوید «الله»، سیم  
آنکه ازو با او گوید «الله».

۴۱۲ و گفت: خدای را با بنده با چهارچیز مخاطبه است: به تن و به دل و  
به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی<sup>۷۶</sup> و زفاف ذکر را، راه رفته نشود  
تا دل با او در ندهی<sup>۷۷</sup> و سخاوت نکنی، که من این چهارچیز دارم<sup>۷۸</sup> و چهار  
چیز ازو بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در بیگانگی. پس  
گفتم «به بهشت آمده و به دوزخ بیم ممکن که از این هر دو سرای مرا  
توی». <sup>۷۹</sup>

۴۱۳ و گفت: مردمان سه گروهند: یکی نا آزرده با تو آزار دارد و یکی  
بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد.

۴۱۴ و گفت: این غفلت در حق خلق و حیثت<sup>۷۸</sup> که اگر چند ذره‌ای آگاه  
شوند بسوزند.

۴۱۵ و گفت: خدای، تعالی، خون همه پیغمبران بربخت و باک نداشت.  
خدای شمشیر به همه پیغمبران در افشارند و این تازیاته به همه دوستان زد و  
خوبیشن را به هیچ کس فراند. عیارست، برو تو نیز عیار باش، دست به  
دون او فرامده.

۴۱۶ و گفت: خدای، تعالی، هر کس را به چیزی از خوبیشن باز کرده است  
و خوبیشن را به هیچ کس فراند. ای جوانمردان، بروید و با خدا مرد  
باشید که شمار ابه چیزی از خوبیشن باز نکنند.

۴۱۷ و گفت: ای بساکسان که بر پشت زمین می‌روند، ایشان مردگان‌اند؛

۷۶- در نسخه دیگر «هادمی» و «هاننه»، داشته است که اصلیتر به نظر می‌رسد.

۷۷- ظ: دادم.

۷۸- یعنی غفلت داشتن خلق از حق و حیثی است در حق ایشان.

- وای بساکسان که در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگان اند.  
۴۱۸ و گفت: دانشمندان گویند «پیغمبر، علیه السلام، نه زن داشت و یکساله قوت نهادی و فرزندانش بودند». گوئیم «بلی، آن همه بود و لیکن شخصت و سه سال در این جهان بود که دل او ازین خبر نداشت، آن همه بروی می رفت و او که خبر داشت از خدا داشت».
- ۴۱۹ و گفت: از هر جانب که نگری خداست، و اگر زیر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری.
- ۴۲۰ و گفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو درست، کسی می باید که بیند.
- ۴۲۱ و گفت: هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت در آید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین ازوی پُر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجاتوان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجاتوان شنید، و اگر خواهی که چشنه باشی آنجاتوان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجامی باید.
- ۴۲۲ و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و با اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردیم.<sup>۷۹</sup>
- ۴۲۳ و گفت: قدم اوّل آنست که گوید «خدا و چیزی دیگر نه»؛ و قدم دوم آنس است و قدم سیوم سوختن است
- ۴۲۴ و گفت: هر ساعتی می آنی و پشتۀ گناه در گردد، و گاه می آنی پشتۀ طاعت در گردد. تا کی گناه؟ تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو برد، و طاعت را دست به پشت باز نه و سر به دریای

- گناه می کنم که شاید بکردیم! بوده است.

بی نیازی فرو برد، و سربه نیستی خویش فرو برو به هستی او برآور.

- ۴۲۵ و گفت: در شب باید که نخشم و در روز باید که نخورم و نخرام، پس به منزل کی رسم؟

- ۴۲۶ و گفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که «چون شما نبوده و نباشد، شما او را به قول صادق دارید؛ ولیکن از مکر خدا اینم مبایشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان.

- ۴۲۷ و گفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشن بفریبد. پس آن کس که بدینها<sup>۸</sup> نفریبد جوانمردست.

- ۴۲۸ و گفت: در غیب دریائیست که ایمان خلاتق همچو کاهیست برسر دریا باد همی آید و موج همی زند از این کنار تا بدان کنار، و گاه گاه از آن کنار با این کنار، کاه به سر دریا.

- ۴۲۹ و گفت: جوانمردی زبانیست بی گفتار و بیانی است بی دیدار، تنی است بی کردار، دلیلی است بی اندیشه، و چشمهاست از دریا و سرّهای دریا.

- ۴۳۰ و گفت: عالم علم بگرفت، وزاهد زهد بگرفت، و عابد عبادت، و با این فراپیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناباک فراپیش او شوکه او پاکست.

- ۴۳۱ و گفت: هر کرازنده‌گانی با خدا بُود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود، وقت او خادم او بود و بیانی و شناوی او حق بُود، و هرچه درمیان بیانی و شناوی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند. قُلَّ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْصِيهِمْ يَلْعَبُونَ.

- ۴۳۲ و گفت: اگر کسی از تو پرسد که «فانی باقی را بینند؟» بگو که «امروز در این سرای فنا بینده فانی باقی را می‌شناسد. فردا آن شناخت نور گردد

- تادر سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.  
و گفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محروم بود، چنانکه  
۴۳۳ اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محروم بود؛ مرید هر چند که پیر را حرمت  
بیش دارد دیلش در پیر بیش دهد.
- و گفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک گیرند؛  
و دیگران کشت بر خشک کنند، این طایفه بر دریا کنند.  
۴۳۴ و گفت: اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بُود آنرا قدری نبود اگر  
۴۳۵ در دل انکار جوانمردان دارد.
- و گفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا به یک مرد از آن  
جهان برسی، و هزار شریست زهر باید خورد تا به یک شریست حلاوت بچشی.  
۴۳۶ و گفت: درینما، هزار بار درینما، که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر  
و سالار و خواجه و برناکه در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند که  
یکی از ایشان سرهنگی دین رانمی شاید.  
۴۳۷ و گفت: زندگانی درون مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون  
مرگست، فنا و بقا درون مرگست، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز  
بنماند.  
۴۳۸ و گفت: با خلق بالشی ترشی و تلحی دانی و چون خلقت از تو جدا  
شود زندگانی با خدا بود.  
۴۳۹ و گفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.  
۴۴۰ و گفت: آن کسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و  
۴۴۱ آن کسی که فکرت کند به خدا.  
و گفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت، و هفتصد هزار  
درجه است از معرفت تا به حقیقت، و هزار هزار درجه است از حقیقت تا  
بارگاه باز بُود، هر یکی را بسته عمری باید که چون عمر نوح و صفاتی چون

صفای محمد، علیه السلام.

۴۴۳ و گفت: معنی دل سه است: یکی فانیست و دوم نعمتست و سیم باقی است. آنکه فانیست مأوى گاه درویشی است، و آنکه نعمتست مأوى توانگریست، و آنکه باقیست مأوى خداست.

۴۴۴ و گفت: مرانه دنیاونه آخرتی مأوى، این هر دو مر اخدادست؛ و گفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیستنا لورا شفا دهد بهتر نشد.

۴۴۵ و گفت: کار کننده بسیارست ولکن برنده نیست، و برنده بسیارست سهارنده نیست، و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.

۴۴۶ و گفت: عشق بهرا یست از آن دریاکه خلق را دران گذر نیست، آتشی است که جان را درو گذر نیست، آورده بردیست که بنده را خبر نیست دران، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

۴۴۷ و گفت: برخندند فرایان و گویند که «خدای را به دلیل شاید دانستن» بله که خدای را به خدا شاید دانست، به مخلوق چون دانی؟

۴۴۸ و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

۴۴۹ و گفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشته بود، و هر که با خدا نشیند عارفست.

۴۵۰ و گفت: هرچه در لوح محظوظست نصیب لوح و خلقست، نصیب جوانمردان نه آنست که به لوح در است، و خدای تعالی، همه در لوح بگفت، با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن (۹)

- ۴۵۱ و گفت: این نه آن طریقت که زفانی برو افزار آورد، یا بینائی<sup>۸۱</sup>  
بود که او را بیند، یا شناختی که او را شناسد، یا هفت اندام را نیز آنجا  
راهست؛ همه از آن اوست و جان در فرمان او، اینجا خدایی است و بس.
- ۴۵۲ و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند، جوانمردان  
به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.
- ۴۵۳ و گفت: عالم آن عالم بُود که به خویشن عالم بود، عالم نبود آنکه  
به علم عالم بُود. و گفت: خدای، تعالی، قسمت خویش پیش خلقان کرد،  
هر کسی نصیب<sup>۸۲</sup> خویش بر گرفتند، نصیب جوانمردان انلوه بود.
- ۴۵۴ و گفت: درخت انلوه بکارید تا باشد که به برآید و تو بنشینی و  
می‌گریی که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت «چرا می‌گریی؟»  
گفتند «انلوه بهجه بدلست آید؟»، گفت: بدانکه هم‌جهد آن کنی که در  
کار او پاکش روی، و چندانکه بنگریی دانی که پاکشنه‌ای و نتوانی بود که  
انلوه او فروآید، که صنوبریست و چهارهزار پیغامبر بدنین جهان در آمدند  
و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند مزای او، و همه پیران همچنان،  
نتوانستند.
- ۴۵۵ و گفت: درد جوانمردان انلوهست که به دو عالم در نگنجد.
- ۴۵۶ و گفت: اگر عمر من چندان بُود که عمر نوع من از این تن راستی  
نبیشم، و آنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد  
من از این تن بنداده باشد. پرسیدند از نام بزرگ، گفت: نامها<sup>۸۳</sup> همه خود  
بزرگست، بزرگتر دروی نیستی بنده است؛ چون بنده نیست گردید از خلق  
باشد در هیبت یک بود.

۸۱- ظ: بینائی.

۸۲- در اصل: نصیبی.

۸۳- در اصل: نامهله.

- ۴۵۷ پرسیدند از مکر، گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است  
که کرده با اولیا، مکر نبود.
- ۴۵۸ پرسیدند از محبت، گفت: نهایتش آن بود که هر نیکوئی که او با  
جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارا مد، و اگر به عدد دریاها  
شراب به حلق او فرو کنند سیر نشود و می گویند «زیادت هست؟».
- ۴۵۹ و پرسیدند از اخلاص، گفت: هرچه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود،  
و هرچه بر دیدار خلق کنی ریا بود. خلق در میانه چه می باید؟ جای اخلاص  
خدا دارد.
- ۴۶۰ پرسیدند که «جوانمرد به چه داند که جوانمردست؟» گفت: بدانکه  
اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کنند و با او یکی کرده بود آن یک نیز  
بپرد و برسر آن نهاد تا آن نیز برادر او را بود.
- ۴۶۱ پرسیدند که «ترا از مرگ خوف هست؟» گفت: مرد را خوف مرگ  
نبود و هر عینی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من  
چشیده ام ذره ای نبود، و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذره ای  
نبود از آنچه من چشم می دارم.
- ۴۶۲ و گفت: اگر خدای تعالی، گویند «بدین صحبت جوانمردان چه  
خواهی؟ من گویم «هم اینان را خواهم».
- ۴۶۳ نقلست که دانشمندی را گفت «تو خدای را دوست داری یا خدا ترا؟»  
گفت «من خدای را دوست دارم». گفت: پس برو و گیرد او گرد که کسی که  
کسی را دوست دارد بی او گردد<sup>۸۱</sup>.
- ۴۶۴ روزی شاگردی را گفت «چه بهتر بودی؟» شاگرد گفت «ندانم».
- گفت «جهان پر از مرد همه همچون بازیزد».
- ۴۶۵ و گفت: بهترین چیزها دلیست که دروی هیچ بدی نباشد.

- ۴۶۶ دوزی یکی را گفتند «رسامانت بگسلد چکنی؟» گفت «ندانم». گفت «بلست او هه نا در بند». ۴۶۷ و پرسیدند که «فَأُوحىٰ إِلَيْهِ عَبْدِهِ مَا أُوحىٰ لَهُ بِهِ»؟ گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت «ای محمد، من ازان بزرگتر که ترا گفتم مرا بشناس، و تو ازان بزرگتری که گفتم خلق را به من دعوت کن.» ۴۶۸ پرسیدند که «نام او به چه برند؟» گفت: بعضی به فرمان برند، و بعضی به نفس، و بعضی به دوستی؛ بعضی به خوف، که سلطانست. ۴۶۹ گفتند «جُبْنَدُكَه هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت، و شبی می‌درآمد و می‌مست برفت.» گفت: اگر جُبْنَدُ و شبی را سوال کنند و ازیشان پرسند که شما در دنیا چگونه درآمدید و چگونه بیرون شدید، ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن. هم در حال به سر شیخ نداکردند که «صلدَتَ». راست گفتی که از هردو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند. ۴۷۰ گفتند: شبی گفته است «إِلَهِي، همه خلق را بینا کن که ترا بینند.» ۴۷۱ گفتند: «دعوى بتر است باگناه؟» گفت «دعوى خود گناهست.» ۴۷۲ گفتند: بندگی چیست؟ گفت «عمر در ناکامی گذاشت.» ۴۷۳ گفتند: «چکتیم تا بیدار گردیم؟» گفت «عمر به یک نفس باز آور و آن یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است.» ۴۷۴ گفتند: «نشان بندگی چیست؟» گفت «آنجا که منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست.» ۴۷۵ گفتند: «نشان فقر چیست؟» گفت «آنکه سیاه دل بود.» گفتند «معنی این چگونه باشد؟» گفت «یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود.» گفتند: «نشان توکل چیست؟» گفت «آنکه شیرو ازدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود. در توحید

کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشی تو بر سود باشی و یا کی نبود.

**۴۷۶** گفتند «کار تو چیست؟» گفت: «همه روز نشته ام و بَرَدَبرَد می زنم.»

گفتند «این چگونه بُود؟» گفت: آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آن را از دل می رانم، که من در مقامی ام که بمن پوشیده نیست سر مگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است. یعنی بوالحسن نمائده است، خبردار حق است، من در میان نیم، لاجرم هرچه در دست گیرم گویم «خداؤندا، این را نهادِ تر من مکن.»

**۴۷۷** و گفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ

آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردم و این نفس را بپیای داشتم و همچنین روز تا شب در طاعتش می داشتم و در این مدت که نشستمی به دوبای نشستمی نه متیگن، تا آنوقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر اینجا در خواب می شد و بوالحسن به بهشت تماشا می کرد و به دوزخ در می گردید، و هردو سرای مرایکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم، از حق ندا آمد «این آن جائیست که خوف همه خلق بدیده است». از آنجایی بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم «این جای منست». دوزخ با اهلش بهزیست شد. نتوان گفتن که چه دیدم، ولیکن مصلطفی را، علیه السلام، عتاب کند که «امت را فتنه کردم.»

**۴۷۸** و گفت: این طریق خدا نخست نیاز بُود، پس خلوت، پس اندوه، پس

بیداری. و میان نماز پیشین و نماز دیگر<sup>۸۵</sup> پنجاه رکعت نماز ورد داشتی که خلق آسمان و زمین در ان برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد.

**۴۷۹** گفت: چهل سالست تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای

مهمان، و ما در آن طعام طُفیل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه

-۸۵- یعنی میان نماز ظهر و نماز صحر.

کنند و در دهانی نهند ازانِ مهمانی هنوز حق او نگزارده باشند؛ و از مشرق تابه مغرب بروند تایکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

**۴۸۰** و گفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد با شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

**۴۸۱** نفلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورد بود، یک روز مادرش پستان درُ مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بذید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما برنهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید. پس گفت: نه با شما می‌گوییم که «کار من با او آسان نیست» و شمامی گنویید که «بادنجان بخور».

**۴۸۲** و گفت: هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه‌ای بر مراد نفس ترفته‌ام.

**۴۸۳** و نفلست که شیخ را پرسیدند که «از مسجد تو نا مسجدهای دیگر چند در میانست؟» گفت: «اگر به شریعت گیرید همه راست است و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبه‌ای از نور فرو بردۀ‌اند و به عنان آسمان در می‌شد؛ و آن روز که این مسجد بکردند من در آدم و بنشتم، جبریل بیامد و علّمی سبز بزد تا به عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به قیامت.

**۴۸۴** و گفت: یک روز خدا به من نذاکرد که «هر آن بندۀ که به مسجد تو در آبد گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد؛ و هر آن بندۀ‌ای که در مسجد تو دور کعت نماز کند، به زندگانی تو و پسر مرگ تو، روز قیامت از عبادان<sup>۸۶</sup> خیزد.»

**۴۸۵** و گفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها

همه رمضان.

- ۴۸۶ و گفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد. همه در رضای او صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا برگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران برگیرند و سویق کنند و خشی چند برسروی یکدیگر زنند.
- ۴۸۷ و گفت: از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان من در قیامت از دامن من درآویخته باشند دوستر ازان که یکی سؤال کند و حاجت اوروا نکرده باشم.
- ۴۸۸ و گفت: گاه گاه می گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به من رسداز برای لقمه‌ای نان قوم که خورم و اگر خواهی باتو بگذارم.
- ۴۸۹ و گفت: فردا در قیامت با من گویند «چه آوردی؟» گویم «سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا درمن و بندگان تو در نیفتد، و نهادی پرنجاست به من داده بودی؛ من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.
- ۴۹۰ و گفت: ازان ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذابم کنند.
- ۴۹۱ و گفت: بیامدی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.
- ۴۹۲ و گفت: علی گفت، رضی الله عنه، «إِنَّمَا، اگر یک روز بُوْد پیش از مرگ مر انبیه ده .
- ۴۹۳ و گفت: مردمان دعا کنند و گویند «خدلوندا، ما را به سه موضع فربیاد رس: یکی در وقت جان کنند، دوم در گور، سیم در قیامت» من گویم «إِنَّمَا مرا به همه وقتی فربیاد رس».
- ۴۹۴ نقلست که گفت: یک شب حق، تعالی؛ را به خواب دیدم، گفتم

«شصت سالست تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم» حق،  
تعالی، گفت «به سالی شصت طلب کرده‌ای و ما در ازل الازال در قلم  
دوستی تو کردۀ ایم.»

۴۹۵ و گفت: یک بار دیگر حق، تعالی، را دیگر به خواب دیدم که گفت  
«یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟» گفتم «نه». گفت «خواهی که مرا  
باشی؟» گفتم «نه» گفت «یا بحالحسن، خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق  
این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟» گفتم «بار خدایا،  
این اختیار که تو به من کردی از مکر تو این کی نوانم بود؟ که تو به اختیار  
هیچ کس کار نکنی.»

۴۹۶ و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم  
که زلزادر می گردیدند از ملازکه. گفتم «شما کیستید؟» گفتند «ما  
عاشقان حضرتیم». گفتم «ما این حالت را در زمین تپ و لرز گنویم و  
فسرۀ، شما نه عاشقانید». چون از آنجا بگذشتم ملازکه مقرب پیش  
آمدند و گفتند «نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت  
نبودند. بحقیقت، عاشقان کسی<sup>۷۷</sup> می باید که از پای سر کند و از سر پای،  
و از پیش پس کند و از پس پیش، و از بین پسار کند و از پسار بین،  
که هر که یک ذره خویش را باز می باید یک ذره از آن حضرت خبر ندارد.  
پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم، گفتم «تو می دم نا من می دم نا از ما  
کدام غالب آید.»

۴۹۷ و گفت: در خواستم از حق، تعالی، که «مرا به من نمائی چنانکه  
هستم». مرا به من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی در نگرستم و می گفتم  
«من اینم؟» ندا آمد که «آری». گفتم «آن همه ارادت و خلق و شوق و  
تضرع وزاری چیست؟» ندا آمد که «آن همه مائیم، تو اینی.»

۴۹۸ و گفت: چون به هستی او در نگرستم نیستی من از هستی خود سر برآورد؛ چون به نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من برآورد. پس

ماندم، در پس زانوی خود بنشستم نا دمی بود. گفتم «این نه کار منست».

۴۹۹ نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت «کاشکی دل

پُرخونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خلای

بسته رستی راست خواهد آمدن». پس گفت «سی گز خاکم فروت برید که

این زمین زیر بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک

بایزید بود»، و آن گاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند شب را برفی

عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ سپید برخاک او نهاده دیدند و نشان قلم

شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند

«شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می کرد». و در افواه است که شیخ گفته

است که «هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود» و

محجوب است.

۵۰۰ از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که «حق، تعالی، با تو چه

کرد؟» گفت «نامه ای به دست من داد. گفتم: مرا بذمه چه مشغول

می کنی؟ تو خود پیش ازانکه بکرم دانسته ای که از من چه آید، و من خود

می دانستم که از من چه آید. نامه به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان

نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم».

۵۰۱ نقلست که محمد بن الحسین گفت «من بیمار بودم و دل انبوه گن

از نفس آخر. شیخ مرا گفت: هیچ مترس! در آخر کار از رفتن جانست که

گولی همی ترسم؟ گفتم: آری. گفت: اگر من بصیر پیش از تو آن ساعت

حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو، و اگر همه سی سال بود. پس شیخ

فرمان یافت و من بهتر شدم». نقلست که پسرش<sup>۲۸</sup> گفت «در وقت نزع

- یعنی پسر محمد بن الحسین. و هویت این شخص معلوم نشد.

پدرم راست بایستاد و گفت: در آی و علیک السلام. گفتم<sup>۸۹</sup>: یا پدر، کراپینی؟ گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان نیز با او بهم. این یگفت و جان بداد، رحمة الله عليه».

۵۰۲ بدان که ارادت دولتی بزرگ است و تخم جملة سعادتهاست، واردات نه از صفات انسانی است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حق است، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید که او را خواست که مارا خواست. مریدی صفت ذات حق است، و تا حق تعالی بدنی صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور ارادت در دل بنده پدید نباشد، مرید نشود (مرصاد العباد چاپ ریاحی ۲۵۰).

۵۰۳ و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بل که از عنایت بی علت و تصرف جنبات الوهیت است. شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه گوید «راه به حضرت عزت دو است؛ یکی از بنده به حق و یکی از حق به بنده. آن راه که از بنده به حق است همه ضلالت بر ضلالت است، و آن راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است.» (مرصاد العباد ص ۳۳۰ چاپ ریاحی).

مولانا جلال الدین محمد بلخی، معروف به رومی و مولوی، در کتاب مثنوی بعضی از حکایات مربوط به ابوالحسن خرقانی را که خوانده و شنیده بوده است موضوع تسلیل کرده و اقوال او را در ضمن اندیشه‌ها و آراء خویش گنجانیده است. مثلاً در دفتر اول آنچاکه گوید:

گفت «المعنى هوالله» شیخ دین بحر معنیه‌ای رب العالمین  
 جمله اطباقي زمین و آسمان هجو خاشاکی در آن بحر روان  
 از قراری که نیکلسن در شرح خود بر مثنوی می‌گوید مولانا لفظ شیخ دین را برای شیخ ابوالحسن به کار برده است (دفتر ششم ب ۲۱۹ نیز دیده شود)، و بنابرین این لفظ المعنی هوالله گفته او باید باشد؛ در تذكرة الاولیا ج ۲ ص ۲۱۲ حکایت شده است که خرقانی گفت «چون به گرد عرض رسیدم صفت صفت ملایکه پیش باز می‌آمدند و مباحثات می‌کردند که «ما کتروبیانیم و ما معصومانیم» من گفتم «ما هوالله‌انیم» ایشان همه خجل گشتدند...». ف ۵۷ دیده شود.

۵۰۴ در دفتر دوم مثنوی ابیاتی است که در ان نام ابوالحسن آمده است و مرحوم نیکلسن معتقد است که این هم، اگر منظور شخص معنی از میرزا بن صوفیه بوده باشد اشاره به شیخ خرقانی است:

روح را باتازی و ترکی چه کار؟	روح با علمست و با عقلست بیار
هم مشیه هم مُوحِد خیره سر	از تو ای بی نقش با چندین صور
گه موحد را صور ده می‌زند	گه مشیه را موحد می‌کند
«یا صغیر آلسَّیْر بارطبَ الْبَلْدَن»	گه ترا گوید زمینی ابوالحسن
از پی تنزیه چنان می‌کند	گاه نقش خویش ویران می‌کند

۵۰۵ در دفتر چهارم مثنوی حکایت «مزدهادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرگانی قدس‌الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک‌به‌یک و نوشتن تاریخ‌نویسان آن را جهت رصد» به تفصیل هرچه تمامتر آمده است (ایات ۱۸۰۲ تا ۱۸۵۰). بنده آن داستان را با حذف بعضی ابیات ذیلاً نقل می‌کنم:

که زحال بوالحسن پیشین چه دید  
با مریدان جانب صحرا و دشت  
در سواد ری زسوی خارقان  
بوی را از باد استنشاق کرد  
جان او از باد باده می‌چشید  
یک مرید او را از آن دم بر رسید  
که بروست از حجاب پنج و شش  
می‌شد رویت چحالست و نوید؟  
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو  
آنچه بازت صید کردش بازگو،  
همچنانکه منبی را از یعن ...  
کاندرين ده شهریاری می‌رسد  
می‌زند بر آسمانها خرگهی  
از من او اندر مقام افزون بوده  
حلیه‌اش واگفت زابرو و ذقن  
یک‌به‌یک واگفت از گیسو و رو  
از صفات و از طریقه و جاوید  
از کتاب آراستند آن سیخ را  
زاده شد آن شاه و نردمک باخت

آن شنیدی داستان بایزید  
روزی آن سلطان تقوی می‌گلشت  
بسی خوش آمد مراورا ناگهان  
هم بدان‌جا ناله مشناق کرد  
بوی خوش را عائقه‌هه می‌کشید  
چون درلو آثار مستی شد پدید  
پس بپرسیدش که «این احوال خوش  
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید  
قطره‌ای بر ریز برما زان سبو  
لطف کن، ای رازدان رازگو  
گفت «بوی بوالعجب آمد به من  
گفت «زین سو بوی باری می‌رسد  
بعد چندین سال می‌زاید شهری  
رویش از گلزار حق گلگون بود  
«چیست نامش؟» گفت «نامش بلحسن»  
قد او و رنگ او و شکل او  
حلیه‌های روح او را هم نمود  
بر نیشند آن زمان تاریخ را  
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست

از پس آن سالها آمد پدید  
بوالحسن بعد وفات بایزید  
جمله خوھای او زامسأک وجود آن چنان آمد که آن شه گفته بود  
۵۰۶ بار دیگر در همین دفتر (ابیات ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۶) داستان «شنبیدن  
شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویزید را از بود او و احوال او»  
آورده است:

همچنان آمد که او فرموده بود  
که «حن باشد مزید و ائتم  
گفت: من هم نیز خوابش دیده‌ام  
هر صباحی رو نهادی سوی گور  
یا مثال شیخ پیشش آمدی  
تا یکی روزی بیامد با سعید  
توى برتو بسرفها همچون علم  
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حسین  
همین ببا این سو، برآوازم شتاب  
حال او زان روز شد خوب و بدلید  
۵۰۷ مولوی در دفتر ششم مشنی هم «حکایت مرید شیخ حسن خرقانی  
قدس الله سره» را آورده است (ب ۲۰۴۴ تا ۲۱۵۲) که مختصر آن مفصل  
رانقل می‌کنم:

به رصیت بوالحسن خارقان  
به ر دید شیخ با صدق و تیاز  
گرچه در خوردست کوتاه می‌کنم  
خانه آن شاه را جست او نشان  
زن برون کرد از در خانه سرش  
گفت «برقصد زیارت آمدم»

رفت درویشی ز شهر طالقان  
کوهها ببرید و وادی دراز  
آنچه در ره دید از رنج و ستم  
چون به مقصد آمد از ره آن جوان  
چون به صدر محترم بزدحلقه‌ی درش  
که «چه می‌خواهی؟ بگو، ای ذوالکرم»

این سفر گیری و این تشویش بین  
که ببیهوده کنی این عزم راه؟  
من نتام باز گفتن آن هم  
آن مرید افتاد از غم در نشیب  
باهمه، آن شاه شیرین نام کو؟  
دام گولان و کمند گمره،  
او قتاده از وی اندر صد عتو  
خیر تو باشد، نگردی زو غوی  
بانگ طبلش رفته اطراف دیارِ  
روز روشن از کجا آمد عسُس؟  
آسمانها سجده کردن از شگفت  
زیر چادر رفت خورشید از خَجل  
کنی بگرداند زخاک این سر؟  
از همه کتوپیان برده سبق  
کی شود خورشید از پُف منطم؟  
سگ زنور ماه کی مرتع کند؟  
چون عیال کافر اندر عقد نوح  
پاره پاره کردی این دم ترا  
ورنه اکنون کردی من کردنی!  
شیخ را می جست از هر سویی  
رفت نا هیزم کشید از کوهسارِ  
در هوای شیخ سوی بیشه رفت  
وسوسه، نا خُبیه گردد مهه ز گرد  
دارد انسر خانه یار و همنشین؟

خنده‌ای زدزن که «خنه، ریش بین  
خود ترا کاری نبود آن جایگاه  
شکفت نافرجام و فحش و دملمه  
از مثل وز ریشخند بی حسیب  
اشکش از دبه بجست و گفت او  
گفت «آن سالوس زداقی نهی،  
صد هزاران خام ریشان همچو تو  
گر نبینیش و سلامت واروی  
لاف کیشی کاسه لیسی طبلخوار  
بانگ زد بروی جوان و گفت «بس  
نور مردان مشرق و مغرب گرفت  
آفتاب حق برآمد از حَمل  
تُرهات چون تو ابلیسی سرا  
مظہر عزَّست و محسوب بحق  
کی شود دریا زیوی سگ نجس؟  
مه فشاند نور و سگ وع وع کند  
چون تو ننگی چفت آن مقبول روح  
گر نبودی نسبت تو زین سرا  
رو دعا کن که سگ این موطنی  
بعدازان پرسان شد او از هر کسی  
پس کسی گفتش که «آن قطب دیار  
آن مرید ذوالفقار انلیش نفت  
دیسو می آورد پیش هوش مرد  
کاین چنین زنرا چرا این شیخ دین

ضد را با ضد ایناس از کجا؟  
 باز او لاحول می کرد آتشین  
 اندرین بود او که شیخ نامدار  
 شیر غرآن هیزمش را می کشید  
 تازیانه ش مار نر بود از شرف  
 دیدش از دور و بخندید آن خدیبو  
 از ضمیر او بدانست آن جلیل  
 خواندبروی یک به یک آن ذوقون  
 بعدازان در مشکل انکار زن  
 که آن تحمل از هوای نفس نیست  
 گرنه صبرم می کشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من؟

۵۰۸

تیز به مناسبت این بیت مولانا (در دفتر دوم ب ۳۷۶۴):

یک گزی ره که بدان سو می روی همچو گز قطب مساحت می شوی  
 نیکلسن در شرح خود می گوید «این بیت را با گفته ابویزید بسطامی  
 (تذكرة الاولیا ص ۱۶۵ ج ۱) بسنجد که: هرچه هست در دو قدم حاصل  
 آید که یکی بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانهای حق؛ آن یک قدم  
 را بردارد، و آن دیگر بر جای بدارد. و نیز با گفته ابوالحسن خرقانی که  
 (تذكرة الاولیا ج ۲ ص ۲۲۶): «قدم بر نخست پایه نردهان که نهادم به  
 خدا رسیدم». نیز ف ۶۱ دیده شود.

### شیخ ابوالحسن خرقانی

۵۰۹

نام وی علی بن جعفر است<sup>۹۰</sup>، یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلة وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بودی. شیخ ابوالعباس قصاب

۹۰ - چنین است در من، و گویا غلط است. اسم پدرش احمد بوده است ظاهراً.

گفته بود که، این بازارگ ما به خرقان افتاد، یعنی رحلت و زیارت، و پس از  
وی به خرقانی گشت، چنانکه گفته بود.

و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوّف به سلطان العارفین شیخ ابویزید  
بسطامی است، قدس الله تعالیٰ روحه، و تربیت ایشان در ملوک از روحانیت  
به شیخ ابویزید است.

و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است  
و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه عاشرای سنّه خمس و عشرين و اربعينه از  
دنیا بر فته.

۵۱۰ روزی با اصحاب خود گفت که «چه چیز بهتر بود؟» گفتند «شیخا،  
هم تو بگوی!» گفت «دلی که در وی همه باد کرد وی بود.»

۵۱۱ از وی پرسیدند که «صوفی کیست؟» گفت «صوفی به مرفع و سجاده  
نبود، و صوفی به رسم و عادات صوفی نبود، صوفی آن بُود که نبوَد.»

۵۱۲ و هم وی گفته که: صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود، و  
شبی که به ماه و ستاره اش حاجت نبود، و نیستی است که به هستیش  
حاجت نیست.

۵۱۳ از وی پرسیدند که «مرد به چه داند که وی بیدار است؟» گفت «به آنکه  
چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد.»

۵۱۴ و از وی پرسیدند که «صدق چیست؟» گفت «صدق آنست که دل  
سخن گوید.» یعنی آن گوید که درویش باشد.

۵۱۵ و از وی پرسیدند که «اخلاص چیست؟» گفت «هر چه برای حق  
کنی اخلاص است و هر چه برای خلق، ریاست.»

۵۱۶ و از وی پرسیدند که «کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟» گفت  
«کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش بادی بباید که  
درختها و بنایها بیفگند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشه کند و وی

- را از جایگاه نتوانند جنبانید».
- ۵۱۷ و هم وی گفته که «هرگز باکسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا، او گوید چیز دیگر.»
- ۵۱۸ و هم وی گفته که «اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید، که حق تعالی، اگر بندگان را دوست می دارد.»
- ۵۱۹ و هم وی گفته که «وارث رسول حس آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»
- ۵۲۰ شبی گفته است: «آن خواهم که نخواهم»، و وی گفته است که «این هم خواستی است.»
- ۵۲۱ و هم وی گفته که «امروز چهل سال است که تا در یک وقت، و حق به دلمنی نگردد بجز خود را نمی بیند. ما بقی فی لغیر اللہ شی و لا فی صدری لغیره قرار».
- ۵۲۲ وی گفته است که «چهل سال است که نفسم یک شربت آب سرد می خواهد یا شربت دوغ ترش می خواهد، و هنوز وی را نداده ام.»
- ۵۲۳ و هم وی گفته «علماء و عباد در جهان بسیارند، ترا ازان باید بودن که روز به شب آری چنانکه حق پسندد، و شب به روز آری چنانکه حق پسندد.»
- ۵۲۴ و هم وی گفته که «روشنترین دلها آن بود که در ان خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در ان اندیشه مخلوق نبود، و حلال ترین نعمتها آن بود که به جهید تو بُوَد، و بهترین رفیقان آن بُوَد که زندگانیش با حق بُوَد.»

(نفحات الانس چاپ ۱۳۴۶ طهران ص ۲۹۸ تا ۲۹۹).

اَمْلُكْتَ حَبْرَ كِتابِ

نُورَ الْعِلْمِ لِغَرِّ

مِنْ كَلَامِ اَشْعَاعِ بُو حَسْنِ الْخَرْقَانِ

رَجَهَ اللَّهُ تَعَالَى



## بسم الله الرحمن الرحيم\*

### رب سهل و تهم

باب اول در سؤال و جواب

باب دوم در وعظ و نصيحت

باب سیم در احادیث رسول علیه السلام

باب چهارم در لطفی که خدای تعالی بلوی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم در هیجان وی

باب هفتم در وحی القلوب

باب هشتم در مساجد

باب نهم در حکایت وی

باب دهم در کرامات وی

\* بعض کلمات مورد شک که در اصل کتاب بین نقطه بوده است. درین چاپ هم بین نقطه چاپ شده است.

## باب اول در سؤال و جواب

۵۲۵ پرسیدند که « درویشی چیست؟ »

گفت « دریائیست از سه چشم: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیوم بی نیاز بودن از خلق خدای عزوجل ». <sup>۹۱</sup>

۵۲۶ شیخ رضی الله عنہ از صوفی پرسید که « شما درویش کرا گنوئیت؟ »

گفت « آنرا که از دنیا خیرش <sup>۹۲</sup> نبود ». شیخ گفت « چنان نیست،

بل که درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود؛ و می گویند، و گفتنارش <sup>۹۳</sup> »

نبود؛ و می بینند، و دیدارش نبود؛ و می شنود، و شنوانیش نبود؛ و می خوردو

مزه طعامش نبود؛ و حرکت و سکونش نبود؛ و اندوه و شادیش نبود؛

درویش این بود ». <sup>۹۴</sup>

۵۲۷ شیخ مرید را پرسید که « هرگز زهر خورده ای؟ » گفت « نی، هر که

زهر خورد بسیرد » گفت « پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هر که نان

خورد چنان نداند که زهر می خورد حلال نخورده باشد ». <sup>۹۵</sup>

۵۲۸ پرسیدند که « غریب کیست؟ »

گفت « غریب نه آنست که تنش در این جهان غریبست، بل که

غیریب آنست که دلش در تن غریب بود، و سرّش در دل غریب بود ». <sup>۹۶</sup>

۵۲۹ پرسیدند که « دوستان وی را چه علامتست؟ »

گفت « آنکه دوستی دنیا از دل او بیرون بود ». <sup>۹۷</sup>

۹۱- پا: خبرش <sup>۹۱</sup>

۹۲- در اصل چیزی شبیه به کدارش .

- ۵۳۰ پرسیدند که «چکتبم تا بیدار گردیم؟»<sup>۹۲</sup>  
گفت عمر خویش از پیش برگیریت و چنان دانست<sup>۹۳</sup> که نفس  
بازپسین آمده است و در میان دلوب نو منتظر [است<sup>۹۴</sup>]<sup>۹۵</sup>، خواهد که بیرون  
[شود<sup>۹۶</sup>]
- ۵۳۱ بزرگی شیخ را گفت که «همتی بدار که کتابهای<sup>۹۷</sup> من پریشان شده  
است»<sup>۹۸</sup>
- گفت: تو نیز همتی بدار تا یکبار نام دوست بر زبان راتم چنانکه  
سز است یادو و گست نماز کنم چنانکه ازوی به من آمده است.
- ۵۳۲ پرسیدند که «وسواس از چه خیزد؟»<sup>۹۹</sup>  
گفت که «مشغولی دل از سه چیز خیزد: از چشم و گوش و لقمه. به  
چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند؛ و به گوش چیزی شنوی که  
نباید دل ترا مشغول کند؛ و لقمه حرام دل را بیالاید و سواس پدید آید».
- ۵۳۳ روزی شیخ از صوفی پرسید که «دوست داری که با خضر علیه السلام  
دوستی داری؟»<sup>۱۰۰</sup> گفت «دارم».
- گفت «مال تو چند است؟»<sup>۱۰۱</sup> گفت «نودوهفت».
- گفت «نان خدای که نودو هفت سال خورده‌ای باز ده! نیکو نبود  
که نان خدای خوری و صحبت با خضر داری».
- ۵۳۴ شیخ را پرسیدند که «مرید راست گوی کیست؟»<sup>۱۰۲</sup>  
گفت «آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد».
- ۵۳۵ پرسیدند که «مرید کیست؟»<sup>۱۰۳</sup>  
گفت «آنکه وی از در درآید پیر را به وی مشغول نباید بود. مرید  
آن بود که در صحبت پیر هر کجا بنشیند شاد بود و اگر همه در صفت

۹۲ - این کلمات در اصل نسخه بعلت موریانه مخوردگی از میان رفته و خواندنی شود.

۹۳ - کلمه معلوم من بشد که چه بوده است، شاید «کتابهای»<sup>۱۰۴</sup>

نعال بود. و مرید نبود هر که را بباید فریفت چنانکه مادر بچه را فریبد:  
کلیچه را به روغن در مالدو به وی دهد».

۵۳۶ شیخ گفت «مؤمن را همه چایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه بود، و ما هش همه ماه رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در مسجد؛ و همه ماهها را چنان حرمت دارد که ماه رمضان را؛ و در همه روزها چنان نیکوئی کند که روز آدینه».

۵۳۷ پرسیدند در رقص.  
گفت «رقص کارکسی باشد»<sup>۹۴</sup> که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین بر هوا اندازد [تا] عرش بیند و هر چه جزین باشد آب ابویزید و جنبه و شبی برده باشد».

۵۳۸ دانشمندی از شیخ سوال کرد که «نصیحت بی خیانت»<sup>۹۵</sup> کدام است؟  
گفت «آنکه نصیحت کنی و گردن نیفرازی که من از ایشان بهترم و طمع دنیا در میان نباری».

۵۳۹ پرسیدند که «عارف کیست؟»  
گفت «مثل عارف مثل مرغیست که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه و نیافته [قصلا]<sup>۹۶</sup> آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت<sup>۹۷</sup> مانده و خواهد که به خانه رود نتواند».

۵۴۰ پرسیدند که «هر کرا هستی خدای بر دل غالب آمده باشد نشانی وی چه باشد؟»

گفت «از فرق نا قدم وی همه به هستی خدای اقرار کنند، دستش و پایش [و چشمش در] شستن و رفتن و دیدن نا آن بادی که از بینی وی بپرون آید گوید که «الله»، چنانکه مجذون، به هر که برسیدی گفتی «لیلی»،

۹۵ - در اصل این کلمه دوبار نوشته شده است.  
۹۶ - در اصل موریانه خورد و صحت کلمه مسلم نیست.

اگر بر زمین رسیلی و اگر به دریا یا بدبوار، بمردم و کاه و گوسپند، بعجاتی  
که گفتی «انا لیلی و لیلی انا».

۵۴۱ [گفت] نالندگانند و گران باران. نالندگان کسانی‌اند که زخم  
خوردند و گران باران ارباب وقت‌اند. هر که زخم خورد جریحتش مرهم  
نهزیرد، و هر که در بار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر  
آنچه به انبیا در آمد به اولیا در آمدی<sup>۹۷</sup> یک لا اله الا الله گوی بنماندی،  
اگر آنچه بر مصطفی علیه السلام در آمد اگر بر کوه قاف در آمدی کوه  
پاره‌باره شدی.

۵۴۲ [گفت] هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان  
کند دل آبله شود.

۵۴۳ پرسیدند که «سهر جوانمردان چیست؟»  
گفت «آنکه بی‌دل و بوند. در بابهادربابها جلاب محبت سرد کرده‌آید  
اما بدین عالم بسی نگشادند و آنقدر که گشاده‌اند دوستان را بس نکرده  
است (۹) بدین معنی طالبان قدم برتر می‌نهند تا مگر سیر آب شوند. چنان  
همی در تازند و تشه همی میرند. چون حاجی که در گرمابه بادیه آب  
اندک‌وی را بس نگند خود را به چاه می‌اندازد تشه همی میرد».

۵۴۴ پرسیدند از قدم مردان.  
گفت «اول قدم آنست که بگویند «خدای و دیگر نه»، قدم دوم  
انس است، سیوم سوختن...».

۵۴۵ شیخ<sup>۹۸</sup> پرسید که «آنجا که ترا کشند خون خود را دیدی؟»  
گفت «بگوی آنجا که مرا کشند از آفریده هیچ کس نبود، و خون

۹۷ - چنین است در اصل. «بنماندی» ظاهرآ به معنای باقی نمی‌گذاشت بکار رفته است.

۹۸ - اینجا یک کلمه خوانده نمی‌شود، ثابت است، باشد.

۹۹ - بر تلس خوانده است: پس شیخ (۹)

جوانمردان بروی مباحثت».

۵۴۶

پرسیدند: «کرا رسد در بقاو فنا سخن گفتند؟»

«[گفت] «کسی را که به یک نار ابریشم از آسمان آویخته بود بادی می‌آید که همه درختان از بیخ برکند و همه بنها خراب کند و همه کوهها بردارد و همه دریاها بآنبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آنگاه وی را رسد در فناو بقا سخن گفتند».

۵۴۷

پرسیدند که «به چه دانیم که اندرون یک است؟».

«گفت «بدانکه زیان او هم یکی باشد. هر که راز زبان پراگشده بود دلیل بود که دل او پراگشده بود. بزرگان گفته‌اند: دل دیگست و زبان کفلیز، هرچه در دیگ باشد به کفلیز همان برآید. دل دریاست زبان ساحل؛ چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود».

۵۴۸

«گفت «غاایت مردان سه است: اول آنکه خود را [چنان] دانی که خدای ترا داند، و چنین کنم کم ببینم؛ دوم آنکه تو باشی و وی باشد؛ و سیوم آنکه همه او باشد تو نباشی. اگر همه جهان نواله کنی و بدھان مؤمنی نهی حق نگزارده بشی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی».

۵۴۹

پرسیدند که «گیریه مردان برچه باشد، بر وصال؟»

«گفت «چون دل گریان شود آب چشم خون شود؛ و چون چشم ببیند بول خون شود و چون گوش بشنود استخوان گذارد و چون وقت بر اند فنا پذید آید».

باب دوم  
در وعظ و نصیحت

- ۵۵۰ شیخ ابوالحسن علی بن احمدالخرقانی، رحمة الله عليه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی اندکه دل نگاه دارند و بی‌دلان کسانی اندکه اندیشه دل ایشان همه یاد خداوند بود جل جلاله؛ و چه خوشتر از آنکه خداوند می‌بیند که بر دل وی جز باد حق نباشد و هرچه مادون اورست بر دل او نگذرد.
- ۵۵۱ شیخ گفت «سخن گوی<sup>۱۰۱</sup> تا شنوئنده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی».
- ۵۵۲ پنج آبست، سه ازان چوانمردان دوست<sup>۱۰۲</sup> دارند: یکی آب حیات<sup>۱۰۳</sup>؛ دوم حوض کوثر؛ سیوم آب ... سیم<sup>۱۰۴</sup>؛ چهارم آبیست که عارفان دوست دارند و آن آب محبت است؛ پنجم آبیست که خدای دوست دارد و آن آب دیده بندگان است خاصه گناه کاران است».
- ۵۵۳ شیخ گفت «اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان. اگر بنده غافل باشد از خدای، جل جلاله، خصمی کند حکم کند که درمانی».
- ۵۵۴ شیخ گفت «خداوند خلقی را به دوستی گرفته است و بر اسباب یاری نشانده و فرموده که داد خلقان بدھیت؛ و گروهی را بدتوستی گرفته است و بهار فرستاده و گفته است که انصاف خلقان بدھیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و به دشت فرستاده و گفته است با خلق من خیانت

۱۰۱ - ظ: متفقی.

۱۰۲ - موریانه خود را نسبت کلمه روشن نیست.

۱۰۳ - در اصل: حیوه.

مکنیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی نگریست (؟). ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده می دانیم و ایشان مرد گانند، وای بسیار کسانی که در شکم زمین مرده می دانیم و ایشان زند گانند».

۵۵۵ گفت «همه یک بیماری داریم؛ چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم بیانیت تا بیدار شویم».<sup>۱۰۴</sup>

۵۵۶ شیخ گفت «اگر آتشی از تنور تو در جامه تو افتند تو زود کوشی تا بکشی. روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزد!»

۵۵۷ شیخ گفت «پیوسته باید که از اندام مؤمن یکی به خداوند، جل جلاله، مشغول باشد؛ یا به دل<sup>۱۰۵</sup> او را یاد می کند یا بزبان ذکر او همی گوید یا به چشم دیدار<sup>۱۰۶</sup> وی می بیند یا به دست سخاوت می کند یا به قدم زیارت مردان همی رود و یا سر<sup>۱۰۷</sup> خدمت مؤمنان همی کند و یا از ایمان یقینی همی بذرد و یا از خرد معرفت همی ورزد و یا از کار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حَثَر می کند. این چنین کس من کفیلم که چون سر از گور بر کند کفن کشان می رود تا به بهشت».

۵۵۸ شیخ گفت «چنانکه وقت نآمده لازم تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که نآمده است امروز مخواه بابلب محمد ماد».<sup>۱۰۸</sup>

۱۰۴ - بواسطه موریانه خورد گنی کلمه روشن نهیست.

۱۰۵ - شاید: به تن؟ یا: به سر

۱۰۶ - باب سیم که بر حسب فهرست اول کتاب در احادیث رسول الله است ساقط شده است.

باب چهارم  
در لطف

شیخ گفت:

۵۵۹

نقلست که دل به آخر کار به جانی برسد که آواز دل خود به تکوش سر خود بشنو، چون آواز منقطع گردد نور دل خوبیش به چشم سر خوبیش بیند.

شیخ گفت:

۵۶۰

در خبر است که خداوند، جل جلاله، حکمت را بفرستد و هفتادهزار فرشته باوی بالین به بالین بر می گردد، می خواهد که دوستی دنیا در آن دل نبود تا در شود و جایگاه گیرد آنگاه این ملاٹکه را تکوید «شما جای خوبیشن شویست که من جای خود یافتم». بنده دیگر روز بامداد حکمت می تکوید که خدایش داده بود.

۵۶۱ نقلست که خدای را بر زمین بنده ایست که چون وی مرخدای را یاد کند شیران در بیبان در لرزو آیند و بول افگنند گیرند از ترس خداوند را و ملاٹکه در آسمانها در فرع افتدند.

۵۶۲ نقلست که گفت: کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتنی که «الله» بودی<sup>۱۰۷</sup> که از خدای باخبر شدی.

۵۶۳ و نقلست که گفت که: خدای، جل جلاله، دوستان خوبیش را به پا کی خوبیش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند و در دولت و<sup>۱۰۸</sup> قدرت خود گیرد و سلطانی دهد به ایشان.

۵۶۴ شیخ گفت: هزار دیده بخشید به من در دیده<sup>۱۰۹</sup> اول هرچه جز خدای

۱۰۷ - یا: بودی؟

۱۰۸ - بواسطه مورانه خوردنگی روشن نیست.

بود همه بسوخت نه صد و نو دو نوه را من داشم.

۵۶۵ و نقلست که: هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این درجه کمترین است و این هیبت از خلقان بپوشید تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

### الباب الخامس

#### في المناجاة

#### من كتاب نور العلوم

۵۶۶ **إِلَهِي**، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت بودن تست.

۵۶۷ شیخ گفت: خداوند بر دل من ندا کرد «بنده من، چه بایدست؟ بخواه». گفتم «**إِلَهِي**، مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟»

۵۶۸ و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جل جلاله، مرا از من پرسد، درخواست کنم که «خداوندا، مرا از خود پرس و از یکی ای خود پرس». **إِلَهِي**، من از توبه تو نوانگرم. آنچه من دارم توی و تو باقیشی و آنچه

۵۶۹ تو داری وقت باشد که نبود.

۵۷۰ گفتم: **إِلَهِي**، پنجاه سال است تا در محبت توم. در سرّم ندا شنیدم که «پیش از آدم ترا بدوسی گرفته ام دس که منست». **إِلَهِي**، مرا تو می بائی. شنیدم در سرّ خود «اگر مرا خواهی

۵۷۱ پاک باش که من پاکم، بی نیاز باش از خلق که من بی نیازم». **إِلَهِي**، خوشی با توست، اشارت به بهشت می کنی؟

۵۷۲ گفتم: **إِلَهِي**، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهریان تر بود، در این وقت از خود ننگ دارم.

۵۷۳ گفتم: **إِلَهِي**، اگر قصّه اندوه گینان بر تو خوانم آسمان و زمین خون

مکریند<sup>۱۰۹</sup>.

### الباب السادس في الهيجان

- ۵۷۵ ورد<sup>۱۱۰</sup> جوانمردان اندوهیست که به هیچ وجه در دو جهان نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که وی راسزای وی یاد کنند نتوانند.
- ۵۷۶ گفت: این خلق همه بامداد و شبانگاه دربند آندا<sup>۱۱۱</sup> که وی را یابند [کسی]<sup>۱۱۲</sup> یابنده است که او وی را خواهد.

### الباب السابع في وحي القلوب

- ۵۷۷ شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جل جلاله، بر دل من ندا کرد که «بنده من»، اینها که دست در تو می‌مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می‌آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.
- ۵۷۸ شیخ گفت: مولی بر دل من ندا کرد و گفت: هر کجا نباز است مراد منم، و هر کجا دعویست مراد خلقانند».
- ۵۷۹ شیخ گفت: خداوند، جل جلاله، بر دل من ندا کرد که «بنده من»، مهمان مرا حق بگزار» گفتم «إلهي من ندام که حق مهمان تو چگونه گرام» گفت «کسانی که به سلامی مهمانی تو آبند باید که علیک السلام بیابند؛ و کس بُود که مرا دوست دارد، از دوستی من وی را آرزوی تو کنند؛ و کس بُود که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد؛ و کس بُود که با من به چیزی درمانده بود؛ و کس بُود که من وی را از وی گرفته باشم، آمدوشید وی خود معلوم نباشد، ولکن مهمان من بُود؛ و کس بُود که این جهانی چیزی بخواهد

۱۰۹ - موریانه خورده است به جلس و تخييم خوانده شد.

۱۱۰ - ف: ۴۰۲: درد.

۱۱۱ - بواسطه موریانه خوردگی روشن نیست.

از تو» پس خداوند تعالی مرا گفت که «هرچه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن» گفت<sup>۱۱۲</sup> «اللهی من با خلق تو آن نتوانم کرد.» گفت «از من باری خواه». <sup>۱۱۳</sup>

**۵۸۰ شیخ گفت:** مولی تعالی بر دل من ندامی فرمود که «بندۀ من، مرا با تو مخاطبه به چهارچیز است: به دل و تن و زبان و مال. دویه من می دهی و دو باز می گیری، یعنی به تن طاعت می کنم و به زبان قرآن می خوانی، دل و مال به من نمی دهی؛ و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم». <sup>۱۱۴</sup>

### الباب الثامن

#### في المجاهدة

**۵۸۱ شیخ گفت:** جهد مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تازیان راست شود، و به کم [از] ده سال زبان راست نشود؛ و ده سال رنج باید بردن این گوشت حرام که به تن مابر رسته<sup>۱۱۵</sup> است از مایشود؛ و ده سال رنج باید بردن تا دل بازیان راست شود<sup>۱۱۶</sup>، هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد که از خلق وی آوازی برآید که در وی هوانبود. گفتند «آن را نشانی بود» شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت «الله!» سنگها از کوه جدا شدند گرفت.

**۵۸۲ و شیخ گفت:** هر که نام خدای ببرد چنان باید بود که از سه حال خالی نبود: إِمَّا بُولُ او چون خون سرخ گردد، يا چون انگشت سیاه، يا چگرش پاره پاره بگسلد و از برش بپرون آید. و گفت: بسیار بوده است که دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده است، و هنوز

۱۱۲ - در اصل: گفت.

۱۱۳ - موریانه خودده است، واضح نیست.

۱۱۴ - ده سال چهارم در نسخه اصلی ذکر نشده، به ف ۳۹۱ مراجعه شود.

خدای را بسزایی او یاد نکرده‌ام.

۵۸۳      و گفت: از دنیا مرو نا لازمه حال یکی پیدا نشود: یا آنکه در محبت خدای آب چشم خویش خون بینی، یا لازم ترس او بول خویش خون بینی، یا در بیداری استخوانست بگذازد و باریک شود<sup>۱۱۵</sup>.

۵۸۴      شیخ گفت: عبادت هر کس کند، اما اهل از عبادت هر کس نتواند دور کردن.

۵۸۵      گفت: نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بُود، اما آفت از دل جدا کردن کار مردان بُود.

۵۸۶      شیخ گفت: در گرسنگی چندان بکوش و اگر ورد یکی روز داری سه روز، و اگر سه روز داری چهار روز، و می‌فرای ناچهل روز را تا بسالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان آگرفته چیزی چون بیضه مرغی، یا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تو نهید، بعداز آن هر گز نخوری شاید، پس بعداز آن کس بود که در هفتاد یکبار آبکاه شود<sup>۱۱۶</sup> و کس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار ماه و کس بود که در هر ماه<sup>۱۱۷</sup> و کس بود که در هفته آبکاه شود و کس بود که هر وقت نمازی آبکاه شود زان است<sup>۱۱۸</sup> که دل او بی خبر باشد، که از هیچ خبر ندارد که این جهان و آن جهان است روا بود به زبان حدیث این جهان و آن جهان گوید لکن دل از این جهان آگاه نبود.

۵۸۷      شیخ گفت: دست در عمل زن نا اخلاص ظاهر شود، دست در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود طاعت کنی آنگاه ساده<sup>۱۱۹</sup> آعبد الله

۱۱۵ - فقره ۳۴۹ و ۳۴۷ نیز دیده شود.

۱۱۶ - موریانه کلمات را ناقص کرده است جمله روشن نیست. شاید در هر سه مورد آگاه بوده باشد مثیل مورد

چهارم. این فقره شایعه دارد به ف ۱۴۱ و نیز به ۲۲۷.

۱۱۷ - کلمه معقول است.

کانک تراه. پس گفت: شب شود و خلق بخپند تو این تن را<sup>۱۱۸</sup> غل و  
پلاس و نازیانه چرمن دار که خدای تعالی، بر این تن مهربانی دارد گوید  
«بنده من از این تن چه می خواهی؟» بگو «الله، ترا خواهم» گوید «بنده  
من، دست از این بیچاره بدار، من آن توم<sup>۱۹</sup>. هر روز آثار لطف و رحمت  
مولی برم انمی شود تا نیست با دلها نو کنیم.

شیخ گفت: از بسیار جانها آواز ماتم برآید و از بعضی آوازدف<sup>۱۸۸</sup>  
هر چند در دل خود می نگرم همه آواز ماتم می برآید، آواز دف نی.

گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید «در آی، تا به چه  
ایستاده ای؟» پنجاه سال بر در او بیست<sup>۱۹۰</sup> کفیل تو من.

شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گوشی هقصد بایست هر بایی  
هقصد شاخ هر شاخی ملکی<sup>۱۲۰</sup> نماید. عالم علم برداشت و به کناره ای  
شد و با آتش خوشت، زاهد زهد برداشت و به کناره ای رفت و با آتش  
خوش است، عابد عبادت برداشت و با آتش خوشت، شوهم انلوه بردار تا  
با خدایت خوش بود. اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دور کعت نماز  
از ما بخواستی چنانکه ازوی بما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که  
در شباروزی پنج نماز چون که می درخواسته است حال ما چون باشد؟

شیخ گفت: خدای، جل جلاله، شمارا به دنیا پاک آورد شما از دنیا  
به حضرت پلید مرویست.

گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هرچه نهد<sup>۱۹۱</sup> بنده بود  
بر گیرد و هرچه سزاوار او بود بنهد تا هرچه ظاهر شود از سرّه<sup>۱۹۲</sup> سزاوار او  
بود.

- ۱۱۸ - بواسطه موریان خوردگی کلمات روشن نیست.

- ۱۱۹ - یعنی بایست، امر از ایستادن.

- ۱۲۰ - کلمه بر من مجهول است، برثلس «بدیگری نشانه» خوانده، شاید «تلنگیبینی نماید».

- ۱۲۱ - کلمات بر من روشن نیست.

الباب التاسع  
في الحكایات

- ۵۹۳ شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت «همه بادیه مرا آرزوی شیرینی<sup>۱۲۲</sup> کرد و نخوردم» شیخ گفت «مرا همه بادیه شیرینی<sup>۱۲۲</sup> آرزو نکردم و نخوردم». ابوزید، رحمه الله، گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خوبیشن را نزدیکتر دارند.<sup>۱۲۳</sup>
- ۵۹۴ ابوزید، رحمه الله، گفت که: جواب سخن یاد داریت. هر که جواب سخن خوبیش یاد ندارد هر کجا که سخن گوید باکشندارد؛ حساب روز قیامت یاد داریت که هر که حساب قیامت یاد ندارد مال از هر کجا جمع کند با کی ندارد؛ قدر رفتن نیک بشناسیت، هر که قدر رفتن نیک نشناشد صحبت با هر که دارد با کی ندارد.
- ۵۹۵ ابراهیم زاده گفت: گرمگاهی بر نائی از هوا در آمد و در بکوفت، من نیز درش بگشadam، قدری نان بر برگ انجیر نهاده بود، مرا داد و گفت «مرا دعا کن، باشد که از کفر این تن باز رهم» و در هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بر برگ انجیری نهاده مرا داد و همان بگفت و روز [سیوم هما]<sup>۱</sup> وقت باز آمد و همچنان گفت که «مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم» و در هوا شد. [پس]<sup>۲</sup> شیخ، رضی الله عنہ، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می پرد از این نفس فربیاد می کند. ما که اینجا نشسته ایم چه باید [کرد]<sup>۳</sup>؟
- ۵۹۶ بزرگی از توانگران بتزدیک مردی از کبار اهل حقیقت در آمد، گفت «درم دوستر داری یا خصم؟» گفت «درم». گفت «پس چون است که درم می مانی و خصم می برمی؟»

۱۲۲ - گویا صحیح همین باشد، نه «شیرینی».

۱۲۳ - بعضی از حکایات مربوط به ابوزید در تذكرة الأولیا در ترجمه حال ابوزید آمده است.

## (نقیصه)

۵۹۸ و<sup>۱۲۴</sup> ترا به وی بخشدیدم «گفت در جواب که «ای خداوند، حکمت چیست؟ من در خدمت تو و وی در خدمت مادر» آواز شنید که «وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی نیاز».

۵۹۹ شبی، قدس اللہ روحہ [العزیز، در مکہ]<sup>۱۲۵</sup> نزدیک حلّقی شد، وی را دید بر کرسی نشسته و جامه نیکو پوشیده، و شاگردان موی می تراشیدند. شبی آنچا شد و سلام کرد، گفت «ای استاد، از برای خدای این موی مرآ تراش». استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان آمد و نقد آورد که «از بغداد مرآ گفته‌اند به شبی<sup>۱۲۶</sup>». گفت «بر سر صنلوق استاد نه». استاد گفت «کاشکی تو شبی نبوده‌ای؛ مرآ می گوئی برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرآ می مزد دهی!» گفت «آری من شبی ام». استاد گفت «نامت شنیلم ولکن نمیله بودم». ایشان در این سخن بودند سائلی بیامد و چیزی خواست، حلّاق گفت «آنچه بر سر صنلوق نهاده است برگیر، ترا داده‌ام». شبی گفت «با خود گفتم آنچه بر سر صنلوق است استاد نمی‌داند که چهارصد دینار است». مرآ گفت «نمی‌بینی که کی می‌خواهد، برای که می‌خواهد و من از برای که می‌دهم!»

۶۰۰ بزرگی در پیش خواجه گفت: شبی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم خوبیشن را به غل و پلاس و تازیانه خانه ادب کردم، گفتم «تو هنوز<sup>۱۲۷</sup> بدان جایگاهی که از مخلوق می‌ترسی؟» خواجه گفت: هر گاه مرآ اندیشه<sup>۱۲۸</sup> روزی آمدی چنین کردمی، گفتم «تو غم روزی می‌خوری!»

۱۲۴ - بواسطه سقطشدند اوراق بمنای این حکایت از میان رفته است به شماره ۴۶ منتول از ملکار رجوع کنید.

۱۲۵ - دو سکمه در زیر کاغذی که چسبانیده‌اند رفته است.

۱۲۶ - در اصل: تصور.

۱۲۷ - این دو کلمه بر اثر موریانه خوردگی محو شده است به حسن تکمیل شد.

- ۶۰۱ بوبیزید، قدس الله روحه العزیز، گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را بجای مرگ ننهادم».
- ۶۰۲ بوحامد مرتضی بن معقل را پرسید<sup>۱۲۸</sup> که «نشان بنده که<sup>۱۲۹</sup> نیکو گمان بود چه باشد؟» بوحامد گفت «نیافتنی که بنده نیکو گمان آن بود که دست در آستن کند و بگیرد آنچه ننهاده باشد». شیخ ابوالحسن گفت «تو هم نیافتنی، نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود [دیگر] دستش در آستین نباید کردن».
- ۶۰۳ بوبیزید، قدس الله روحه العزیز، گفت: یک شب نفس را گفتم «نماز کن» گفت «من مرده‌ام» جامه‌ها بیرون کردم گفتم «مرده را جامه نیکو نباشد» بوریا در پیچیدم و بخفت، گفتم که «اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود». شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم «ای نفس، نماز کن» گفت «نمایم» برخاستم و خود را زنخ بربرستم و گفتم «مرده‌ای نو، آنگاه به محراب آوردم اورا، بعد ازان بگفت که «بکنم».
- ۶۰۴ وقتی موسی، علیه السلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که «یا موسی، زنهاری را نگاهدار» چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الامان، الامان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد، زمانی بود، بازی بیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده». گفت «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاهدار». موسی دست دارز کرد تا پاره‌ای گوشت ران بر کند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغمبران بر ما حرامت؟ من عهد کردم که وی را نگیرم». آنگاه باز بر هوا راست گرد سر موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن». گفت «باز حاضر است، بباید و بگیرد». کبوتر گفت «کسی که

۱۲۸ - شاید: پرسیدند؟

۱۲۹ - اصل: بدگز.

عهد کند باز نگیرد و نشکنده». کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طوف می‌کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر می‌کامیل، تاترا آزمودند بر قبول عهد».

۶۰۵ لقمان حکیم، رضی اللہ عنہ، پسر را گفت «هرچه امروز بگوئی بنویس و روزه دار و شیانگاه گفته‌ها را بر من عرضه دار، آنگاه طعام خور». چون شبانگاه<sup>۱۳۱</sup> شد تا یکدیگر را عرضه می‌کردند دیر شد؛ و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد؛ روز سیوم همین گفت. پسر گفت «تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می‌کنم و از عهده بپرون می‌آیم طعام خوردن دیر می‌شود». امروز هیچ نگفت از بیسم عرضه کرد. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت «از بیسم عرضه کردن هیچ نگفته‌ام». لقمان گفت «بیا و زود نان بخور». شیخ گفت «روز قیامت کم گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را».

۶۰۶ پیش ابویزید گفتند که «شب بود که حاتم از خلق ببرید» گفت «اگر ببریدی یک مردم نمونه در میان خلق بدارند تا بربی او مردان خیزند».

۶۰۷ بلال بلخی بنت دیک بویزید در آمد گفت «یا شیخ، ملائکه ابلیس را بر سر کوی تو می‌زنند». بویزید گفت «مسکین بر سر کوی من چه کار داشت؟»

۶۰۸ بوالقاسم جنید، رحمة الله، بر منبر وعظ می‌کرد. ابوالحسین نوری بر گلشت گفت «با ابا القاسم، ما اخلاص ورزیدیم بر درمان کردند، شما زنار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند». جنید از منبر فرود آمد چهل شباروز در خانه ببست<sup>۱۳۲</sup> و بپرون نیامد.

۶۰۹ حسن بصری و حبیب کاتب و مالک دینار و محمد واسع پیش رابعه

۱۳۰ - اصل: سکانگاه.

۱۳۱ - یا: در خانه بنشست?

درشدند، رابعه ایشان را پرسید که «شما خدای را ببر چه پرسستیت؟» هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفت: «این پرستار بلیه اختیار نکنند؛ من عبادت کنم خواه گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه ازان اوست».

۶۱۰ بویزید گفت: «اللهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن.» زمین جنبیلدن در آمد. مردی گفت: «با شیخ، زمین در جنبیلدن آمد.» گفت: «آری، خبر دادندش.»

۶۱۱ بویزید را گفتند: «به جهیز بنده هیچ بود؟» گفت: «نی، ولی بی جهد نبود.»

۶۱۲ بویزید وقتی به خانه در آمد طبقی مرود دید، گفت: «که آورده است؟» گفتند: «فلان.» گفت: «برداریت و بریت و بگوییت آب مردمان گیری و درختان آب دهی و امرود بتزدما فرستی؟»

۶۱۳ بویزید پرسنین داده بود تا بدوزنند. آن شخص بلوخت، چون باز می آورد پسر را داد تا بر دوش نهاد تا بر کات به پرسش رسد، و خود در پس پسر می رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فرو گرفت. بر دوش خود نهاد و پیش بویزید در آمد؛ چون به خانه باز آمد شبانه در خواب دید که مرد هستی و ملاتکه به گور وی در آمدندی و وی بترسیدی، گفتی: «من پرسنین بویزید بر کتف خود نهاده ام.» ملاتکه با هول از پیش او می رفتد و وی این شدی از آن ترس.

۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت: «من امسال ترا در مکه دیدم.» بویزید گفت: «من آن نبوده باشم.» سه بار بلال می گفت. مردمان گفتند: «ما بلال را بدروغ گوی نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟» گفت: «مؤمن از قرص آفتاب عزیزتر است مرخدای را، عزو جل.» قرص آفتاب به یک جای بود ولکن به همه شهرها می نماید، و خود می آرد و خود می برد، آن نبودن

از خدای باشد بر وجهی که بنده را خبر نبوده.

۶۱۵ بوزیرید گفت: ابراهیم، صلوات‌الله‌علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد «با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست.» و نفرمود که «ساره را رها کن.»

۶۱۶ باموسی گفت به مگه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی درشدمیم ما را گفت «ای باموسی، چند گاه است تا در مسأله‌ای<sup>۱۳۲</sup> درمانده‌ام، از بسیار کس پرسیدم هیچ کس مرا جوابی نداد که دل من بدان قرار گرفتی.» باموسی گفت «بگوی.» گفت «مردمانی دیلم که ایشان در موقف به صفت اولین درنیامندند و در طوفان گاه بر مردمان طوف نکردند و در غزا به صفت اولین درنیامندند، و من ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می‌آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می‌روید و جمله خلق بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند؛ در آنجا چه حکمت بود؟» باموسی گفت «ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک بار خدای را، جل جلاله، محصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، از این جهت بود که درنیامندند تا از شومی گناه ایشان خبری از این خلق منقطع نشود.»

۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بوزیرید جای نمازی فرستاد، گفت «چون شب نماز کنی بزیر قدم افگنی.» بوزیرید باز فرستاد و گفت «بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسپم.»

۶۱۸ علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دو سالرا راه<sup>۱۳۳</sup> از خدا پس افتد.»

۶۱۹ ابوزیرید گفت: خدای با من فتوحها کرد هست تا به جایگاهی رسیلم

۱۳۲ - متن: مسله.

۱۳۳ - ققره ۲۶۸ دیده شود: دو ساله راه.

که قبه‌ای پدید آمد و در وی پدید آمد از گرد آن می‌گشتم، بر آن در بماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی. به هرچه خواستم که این در گشاده کنم نشد. ذکری پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفت، آن در بگشادند. و هر کرا آن در بروی نگشادند نگذارند<sup>۱۳۴</sup> که در آنجا شود. ای بسا چیزها که دران توان دید.

۶۲۰ ابویزید وقتی می‌گفت «مرا قیامت اسپری<sup>۱۳۵</sup> گردان میان حکم تو و حلق تو، حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.»  
 ۶۲۱ بویزید می‌گفت: ای مرد، دستت گیرند و بررسند، گویند «مردی، نیکوشی در می‌وقت، چنانکه کفناک در سوراخ باشد گویند «در آنجا نیست» کفناک را خود گوید» شاید که مرا نمی‌بینند و نمی‌دانند که من در اینجا‌ام. پس آنگاه آگاه شود که رسماً در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.»

۶۲۲ احمد خادم گفت: در بزرگی طئنی کرد مردی. من آمدم و گفت آن بزرگ را «خدایش سنگ گرداند». آن بزرگ گفت «چه خواهی مؤمن را سنگ؟ اگر با من نگفته بودیش کی به وی خبری<sup>۱۳۶</sup> رسیدی. اما چون با من گفته واجب دیدم بر خود دعای وی تابه قیامت.»

۶۲۳ حاتم اصم گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم<sup>۱۳۷</sup> ابرداشت، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند «چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید، هر حاجتی که بخواهی روا شود.» آن سال به حج رفت و در موقف بایستادم، چون حاجت برخواستم داشت دل با زبان راست

. ۱۳۴ - برثلس «پگشادند پگشادند» خوانده است.

. ۱۳۵ - برثلس «اسپری» خوانده.

. ۱۳۶ - ممکنست «چیزی» خواند.

. ۱۳۷ - شاید: خواستم.

نیود، حاجت برنداشتم. باز آمدم، [گفتند] «چون به غزا شوی در کارزار گاه در صف مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی رواشود». آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت برنداشتم. باز آمدم. گفتند «چون طهارت تمام بسازی و در خانه تاریک شوی و دور کعب نماز کنی و حاجت خواهی رواشود». این بگرم، خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجت برنداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلووده. من نیز نفس را بانگ بر زدم گفت «اگر بانگ آیدکه: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟»

۶۲۴ عبد الله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من تمدی بردم تا در زیر پهلو کند. مرا گفت «ای پسر، نهد آوردی؟» گفت «دوش همه شب حوران گیسو خود را بستر من کرده بودند. ای بساکه بر من نگریستی..»

۶۲۵ ابلیس روزی نوح را، صلوات‌الله‌علیه، گفت «یا نوح، از من چیزی پرس». نوح گفت «عیب باشد». فرمان آمد « بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن». گفت «یا نوح، ترا بر من حقی است». گفت «کدام است؟» گفت «من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند دلم فاریغ شد» اگر چه نوح این دعا وقته کرده بود که خدای خبر کرده بودش که «بیش کسی ایمان نخواهد آورد»، از این سخن ابلیس دل تنگ شد. گفت «یا نوح، حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سراتی آفرینده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران».

۶۲۶ بوعلی رو دباری مریدان را پرسید که: [هیچ یک از] شما هیچ اثری  
کرده است<sup>۱۳۸</sup> از نیکی؟ یکی گفت «من امیری بودم، سائلی به درسرای  
من آمد چیزی خواست. من بدرآمد وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم  
و جامه خود در وی پوشیم و بر تختش نشاندم و جمله مال و ملک خویش  
بلو سپردم وزن خود را کردم تا پس عذر وی خواهد، اکنون مرقم پوشیم  
و در پیش تو [به دو]<sup>۱۳۹</sup> زانو نشته». بوعلی هیچ چیز نگفت. دیگری  
گفت «من روزی به در سلطان [می] گذشم، یکی را گرفته بودند و دستش  
می خواستند که بیزند من دست خود فدا کردم، و اینک دست بریده».  
پس از ابوعلی پرسیدند «از این هر دو کدام کاملترست؟» گفت «شما  
آنچه کردیت با دو شخص معین کردیت. مؤمن چون آفتاب و مهتابست،  
باید که منفعتی وی به همه رسد».

۶۲۷ بوبیزید گفت: بنده نیک آن بود که هر دو دست وی راست  
بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فریشتن گان دست راست  
نویسند، چیزی نباشد که فریشتن گان دست چپ نویسند.

۶۲۸ گفت: اعرابی را مهمان آمد و پاره ای شیر<sup>۱۴۰</sup> می داشت پیش مهمان  
آورد؛ مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت «بُزْكَ بِكَشِيم». گفت  
«ما ضایع مانیم که جز این چیزی نداریم.» اعرابی گفت «ما بعیریم از  
گرسنگی سهل تر ازان باشد که مهمان ما گرسنه ماند.» بُزْ کشند و پیش  
مهمان آوردنند. چون وقت روان کردن شد مهمان خادم را گفت «آنچه در  
دست داری به وی ده.» گفت «این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت  
نکرده است.» گفت «وی از همه خاسته است و ما از بعضی؛ دست وی

۱۳۸ - اگر این «کرده است» را «کرد ایت» بخوانیم شاید لازم نباشد که «هیچ یک از» اختصار شود.

۱۳۹ - در اصل معنی شله است.

۱۴۰ - ممکنست «پنیر» باشد.

بیش است».

۶۲۹ پیری گفت: تا از پانزده کس نشیلم که «خلق را نصیحت کن» سخن نگفتم، هشت از ایشان آدمی بود و هفت ... سی «پس شیخ گفت، رضی الله عنہ، که: ازانِ من ... ماند دو کس بودند که گفتند مرا که خلق را نصیحت کن یکی ازان باشما بگوییم؛ روزی در مسجد نشسته بودم یکی از در درآمد و در من نشاط می کرد. چون خواست که برود مرا گفت که «این خلق را نصیحت کن». مرا به دل آمد «اگر کشتن بشکند دریا را ازان چه زیان باشد؟». روی باز پس کرد و گفت «نصیحت مردمان کجا شود؟ و این شخص نه آدمی بود.

۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی گفتی «یارب، اینها را بهانه دین من مگردان».

۶۳۱ بویزید گفت: ای مرا کونه، گرفتم که همه چیز به علم راست کنی، ارادت دل را چه کنی که تابا خداوند راست نه ایستی سودت ندارد.

۶۳۲ بویزید گفت، رحمة الله: تن را بانگ بر زمی گفتمی «لا، ولا کرامه، یا مأوى كلّ سرّ دبّی»، به یک شباروز پاک شود، غایت پانزده شباروز، اقاویل علما ازین زیادت نیست، ای تن پلید، سی سال شد تو<sup>۱۴۱</sup> پاک نشده‌ای، و فردا ترا پیش پاک پاک می‌باید ایستاد».

۶۳۳ ابویزید، رحمة الله، گفت که: چون انلوه به دل در آید غنیمت داریست، که مردمان به برکة انلوه به جانی رسند.

۶۳۴ شیخ ابوالعباس قصاب، رحمة الله، گفت: چون خدای را، جل جلاله، در حق بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بنده‌گان نیک رساند هرچه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متوجهی شود چه سرمایه وی از وی باز گرفت. روزی چند در آن حیرت باشد، آنگاه در

اندرون وی تقاضا پدید آید که «ای خدای، مرا تو می بانی». آن گفت که «ای خدای، مرا تو می بانی» دلیلست بر آنکه خدای، جل جلاله، می گوید که «ای بنده، تو آن منی». چون خدای، جل جلاله، گوید «تو آن منی» بنده را در اندرон تقاضا پدید آید، گوید «مرا تو می بانی». دوستی خدای، جل جلاله، وی را بدان آورده بود که وی خدای را، جل جلاله، دوست نگیرد. بزرگی به نزدیک بویزید درآمد و زیارت کرد. چون بیرون آمد

۶۳۵ با مریدی از مریدان شیخ گفت «این زیارت را با شست حجّ نطوع قیاس کردم». وقتی دیگر بزیارت آمد و گفت آن مریدی را که آن سخن با خواجه گفتی یا نه؟ گفتم نه. پسندید و گفت «آن گفتار از من غلط بود. که شست حجّ قیاس توان کرد و دیدار ولی خدای را قیاس نشوان کرد، چون خدای، جل جلاله، بنده ای را برگزینند علم را بر جوارح وی سکار کند و اندامهای وی یکیک را از وی بستاند و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تا بنده نیست شود. چون نیستی ظاهر شد هستی خدای بر دل وی ظاهر شود. در خلق نگرد»، چون گوی بیند در چوگان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود.

۶۳۶ بویزید را گندم خریدند. پرسید که «از که خریدیست؟ گفتند «از کافری». گفت «باز دهیست که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی داند».

۶۳۷ یکی پیش بویزید درآمد و تسبیحی بلدست. گفت «دودار، به یکی نیکی شمری و به یکی بدی».

۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان .... نداشتند که بدان کوک ک را در پیچند از همایگان خواستند و باران می آمد چنانکه به همسایه دشوار می بود رفتن. گفت «کرامت ماؤلنا ماقضولی می کنی؟»

۶۳۹ بزرگی گفت: سی سال پاشنه در به گوشم گردد آسان تو ازانست که

نمی دانم که خدای با من چه کند.

۶۴۰ شبلی، رحمة الله عليه، گفت: آن خواهم که نخواهم. شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: آن هم نخواستی.

۶۴۱ ذالالتون مصری گفته است: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار، و اگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لفمه را گوش دار، و اگر بدین نیز نگردد با یتیمان لطف کن.

### باب [دهم]

#### مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله

۶۴۲ در خردی مادر و پدر و رانان دادندی و به صحراء فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحراء رفتی و روزه داشتی و نان بصدقه دادی - شبانگاه بیامدی و روزه گشادی و کس را از آن حال خبر نبودی. چون کلانتر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم اندخته بود و جفت می کرد بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را اینستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می کرد سر به سجدۀ نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده ام که هر که را دوست گیری از خلقان پوشیده کنی.

۶۴۳ عَمَّيٌ<sup>۱۴۲</sup> بوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آملوشد بوده است. چون عَمَّی را وفات بنت زدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت «تو از برای دل من یک هفته غُـالی قیوں کن». در هفته عَمَّی را وفات رسید. غـال وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عَمَّی خود پر خاست و استنجا کرد. غـال از هوش برفت. عَمَّی گفت «اگر با کسی بگوئی با تو خصی کنم». مقصود آنکه چون عَمَّی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت «ای ابوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و برو

۱۴۲ - در این فقره و نقره بعد این اسم بصورت عَمَّه و در تذکرۀ الأولی بصورت عَمَّ. ف ۲۷ دیده شود.

توکل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برگشت به لب چشم‌های که ان را  
وبلر گونیم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که  
معبد‌گاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عتی را گرسنه شد. عتی گفت  
«ای شیخ، ترا طعام از کجاست؟» شیخ دست بیرون کرد و دست بر ریگ و  
سنگ و خاک زد و به مثت بیفارشاد<sup>۱۴۳</sup> روغن از میان انگشتانش پدرآمد.  
به عتی داد، عتی آن را بخورد و گفت «هر گز خوشر ازین طعام نخورده‌ام».  
عتی گفت «مرا مریلی گیر» گفت «رو هر دو روی به طاعت  
آریم که کس این دعوی کند خدای را فراموش کند». عتی گفت «بیان  
دست بکدیگر بگیریم و زیر این درخت بجهیم». گفت «بیان زبر هر دو  
عالی بجهیم».

شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از  
نیازمندان عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون به کناره دیه رسیدند  
پیروزی پیش ایشان آمد. سوال گردند که «صومعه شیخ کجاست؟» گفت  
«کدام شیخ، ابوالحسن»<sup>۱۴۴</sup> گفت «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است.  
ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می‌کند، بازگردیت که کار  
وی اصلی ندارد». بغایت دلتانگ شدن‌دوخواستند که بازگردند. بوعلی سینا  
در این جماعت بوده است، گفت که «چون آمدیم وی را نادیده نگذریم،  
به در صومعه شدند. اهل وی از پرده آواز داد که وی حاضر نیست،  
به صحراء شده است، و درین این سفر شما اگر از بهر وی آمدیست». گفتند  
«تو وی را که می‌باشی؟» گفت «عیال». گفتند «وی چگونه کسی است؟»  
گفت «سودانی ناموسی». گفتند «بازگردیم، حال وی عیال وی نکوданد».  
بوعلی سینا گفت «تا وی را نبینیم باز نگردیم». راه صحراء نشان خواستند.

۱۴۳ - در اصل: سفاد.

۱۴۴ - شاید اصل چنین بوده است: «کدام شیخ؟» گفتند: «شیخ ابوالحسن»

شخصی دیدند که می آمد باروری<sup>۱۴۵</sup> سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند  
شیری بود. شیخ گفت «سلام علیکم. تا بوالحسن بار خلق نکشد شیر  
باروری او نکند». چون به در صومعه رسیدند این شیر باز رفت.

۶۴۶ و از مجاور شیخ شنیدم که «شیر دیلهام که بعضی از شبها آمده است  
و طواف کرده وزاری و تضرع کرد».<sup>۱۴۶</sup>

۶۴۷ وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسائی شبیه صوفیان  
به ایشان مرا فقت کرد و حال خود پوشیده می داشت. چون به میهنه رسیدند  
به در خانقاہ شیخ ابوسعید بوالخبر، قدس الله عزوجلی، شدند. بوسعیدیه فراست  
بجای آورد. آواز داد که «مالی بالاعداء؟ این سخن در ایشان اثر [کرد]<sup>۱۴۷</sup>»  
باز گشتند و در خانقاہ نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ برخاست و  
ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حق آن ترسازیادت لطف کرد.  
روزی گفت «شما را به حمام باید شد». مسافران شاد شدند، ترسا دل تنگ  
شد، با خود اندیشه کرد که «این زنار کجا نهم؟» در این اندیشه بود شیخ  
آهسته در گوش ترسا می گوید که «به من ده، که خادمان امین باشند.»  
چون از حمام باز آمدند شیخ زنار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد  
زنار بدرید. ترسا متفکر شد و از آن کار مقلب القلوب دلش بگردانید.  
بر زبان شیخ این آیت برفت: «إِلَهُنَا وَإِلَهُكُمْ وَاحْدَلِلَهُ إِلَّا هُوَ، فَهُلْ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ. ترسا در خروش آمد و می گفت «أَشْهُدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَشْهُدُ أَنَّ  
محمدًا عبده و رسوله. و از قبیله وی بسیار کس مسلمان شدند.

۶۴۸ بوسعید بوالخبر، قدس الله عزوجلی، عزم سفر حجاز کرد و بر راه  
خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمة الله، فراست بجای  
آورد، فرزند خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد.

۱۴۵ - شاید: بار وی، یا با باروری. به دو سطر بد و جوی شود.

۱۴۶ - در اصل محو شده است.

چون بوسید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می‌گریست. گفتند «خواجہ او نیست». گفت «آخر نه از کوی اوست؟» چون در آمدند در خانقه خانه ایست که آن را خانه شیخ گوئیم، شیخ فرمود که «سجاده همه در این یک خانه انداز». خادم گفت «این جمع هفتاد کس اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد». شیخ در آن خانه از گرد برآمد، خادم را گفت «اکنون سجاده اصحاب بگستر!» هفتاد سجاده در آن خانه بگستردند و همه در آنجا بنشستند. شیخ در حجره شدو عیال را گفت «تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟» و در همه خانه معلوم من مه من آرد جو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره‌ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت، و شیخ تلطف می‌کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت «دست در زیر خوان می‌کن و نان ببرون می‌آر بشرط آنکه سرپوش برنداری». چون هفتاد کس را سفره نهادند، آن زن گفت «از قرصها چندین نبود»، سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اوّل نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که «خادم خیانت کرد. اگر سرپوش برنداشتبی<sup>۱۶</sup> تابه قیامت مسافران مرانان بودی که هرگز سپری نشدی». چون از طعام خوردن فاریغ شدند بوسید گفت «دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟» شیخ گفت «یا بوسید، مرا پروای این نیست و نبوده است ولکن بر موافقت نیکو بود». چون آغاز کردند مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، زگ شقیقه‌اش سطبر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسید سر برآورد و برخاست، بوسید بر دست شیخ بوسه داد، شیخ سه بار دست خویش<sup>۱۷</sup> بر جنبانید، بوسید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسید

۱۴۷ - اصل: برنداشتبی.

۱۴۸ - این هو کلمه در اصل ساقط شده است.

گفت «به عزت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند»، و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت «با اباسعید، مسلم کسی را بود سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت الشری بیند، و زیر تا به عرش بیند». پس شیخ بوسعید گفت که «مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارک می‌روم و این جمع را با خود می‌برم». گفت «با اباسعید، از هم اینجا بازگرد». بوسعید شنید ولکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز بر موافقت شیخ گفت «آری، شما را در آن دامغان رزقیست». چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شباروز به دامغان بمانندند. روزی بوسعید خادم را گفت «به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا بروم». به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند، شباروزی از گرد بر گرد می‌آمدند. بوسعید گفت «هیچ دانست این چه حالت؟ گفتند شیخ داند!». گفت «خرقانی ما را استغفار می‌فرماید». چون پیش شیخ در آمدند شیخ گفت «با اباسعید، آن زمین به خدای بنالیله بود که «اولیای خود را به من رسان» دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟ گفت «این مرتبه مرتراست، امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی در میان شب». گفت «ای ابوسعید، بنگر». بوسعید خانه را دید که زبر سر شیخین طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت «أعوذ بالله!». بوسعید حلقة در گرفت و حاجت خواست.

۶۴۹ محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. کسی فرستاد که «این زاهد را بگوئیست که سلطان غزنیین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون آی» و اگر نامی کند برخوانیست اطیعو الله وأطیعواً الرَّسُولَ وأولی الامر منکم. شیخ گفت «بگوی محمود را که بواسطه مشغول است به فرمان اطیعو الله به تو نمی‌تواند پرداختن». این سخن در محمود اثر کرد

برخاست و تا در بیامد، در نمی‌گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامه کنیزکان در پوشیدند، و جامه سلطانی ایاس را درپوشانید، و خود سلاح گرفت بجای ایاس. چون پیش شیخ در آمدند دست محمود بگرفت و گفت «خدای ترا فرایش داشت، چرا واپس می‌ایستی؟» محمود گفت «مرا پنداشده!» گفت «این برخلاف بندگیست مردان بر شبه زنان، نعوذ بالله من سخط الله!» محمود گفت «مرا وصیتی کن!» گفت «ای محمود، چهارچیز نگاهدار، پرهیزو، نماز بجماعت و، سخاوت و، شفقت بر خلق.» آنگاه گفت «مرا دعاگوی!» گفت «من خود در پنج نماز ترا دعایم گویم.» گفت «چگونه می‌گوینی؟» گفت «می‌گوییم اللهم آغفر للمؤمنين وألمؤمنات.» گفت «دعای خاص می‌خواهم.» گفت «ای محمود، عاقبتت محمود باد». محمود بدره‌ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوبنی آوردند و کاسه آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشی به گلو درماند. شیخ گفت «ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده‌ای نمی‌توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده‌ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو در گلوی تو درماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز در گلوی من درماند، بردار، که من این را طلاق باین داده‌ام، وجود نخواهم کرد.» شیخ پیراهن خود به محمود قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگاری بله. شیخ پیراهن خود به محمود داد، محمود به غزو سُنتات شد، چون ایشان را دید که علّتی تمام داشتند نذر کرد که «اگر ظفر مرا بُود هرچه غنیمت من بُود صدقه دهم.» اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد و حمله به قلب رسیدند، در حال روی بر زمین نهاد و گفت «به حرمت خرقه این عزیز کرده تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی.» در حال رعدی و برقی و ظلمتی ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می‌کشند، و همه متفرق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت، و محمود همه شهرها و قلعه‌ها بگرفت و غنیمت

- بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که «ای محمود» چون خرقه مارا شفیع آورده چرا همه هند و روم نخواستی؟<sup>۶۴۹</sup>
- ۶۵۰ نقل کرده‌اند که: شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ برند. گفت «در راه بلخ انداشته کردم تا من به کدام بی ادبی درمانه‌ام. یاد آمد مرا روزی به سجاده شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم درمانه بود، و من استغفار آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می‌آمد که اهل بلخ سنگها برایم برآورده بودند» از جهت سنگسازی را. چون به در شهر رسید مردی بیامد و شیخ‌الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که «خلاص شد!» و فاصلان حیران بساندند. و آن چنان بوده بود که نظام‌الملک خواجه‌حسن<sup>۶۵۰</sup> را به خواب دیده بود که «استغفار کرد، به من بخش وی را!»
- ۶۵۱ مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می‌گفت «خواجه، اگر مرا وفات باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی؟» شیخ گفت «اگر من رفته باشم و سی سال برآمده بُوَد چون به در مرگ رسی من حاضر شوم». اتفاق چنان بود که شیخ وفات کرد، پس سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمی از مریدان در گرد نشسته بودند و دلتنگی می‌کردند. ناگاه خانه روش شک مریدان را بانگ برزد، گفت «خاموش باشیست که شیخ حاضر شد و کار بر من سهول گشت».
- ۶۵۲ شیخ ابوعبدالله با جمی از مریدان به زیارت شیخ ابوالحسن آمدند. چون نزدیک رسیدند بیاران گفتند «ما حلوای گرم بر خاطر آوردیم». شیخ ابوعبدالله گفت «من از وی سؤال کنم معنی «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعِرْشِ أَسْتَوْى». شیخ در خانقاہ شد و خادم را گفت «حلوای گرم‌ساز» و در زمانی که شیخ ابوعبدالله رسید حلوای گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد،

۶۴۹ - در اصل خواجه‌حسن است، اگر مراد نظام‌الملک باشد ترکیب عبارت می‌ویست، و اگر مراد خرقانی باشد باشیست «شیخ ابوالحسن را» گفته باشد.

شیخ ابوالحسن یک لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابوعبدالله نهاد و گفت «معنی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ أَسْتَوْى خَدَائِي دَانَد»، پس شیخ ابوعبدالله گفت «نیم روز با خرقانی صحبت داشتم این همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدن تا چه متفعثها برداشتم!»<sup>۱۵۰</sup>

شیخ ابوالحسن در ابتدای دوازده سال، بعضی گفته‌اند هژده سال، بین مواظبت کرد که نماز [خفت]<sup>۱۵۱</sup> [بجماعت بکردي و روی به تربت سلطان العارفین آورده و زیارت وی بکردي و ازانجا باز پس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آورده، سه فرسنگ آمدۀ بودی. بعد از این مدت از تربت ابوبیزید آواز آمد که «وقت شد که بنشینی»<sup>۱۵۲</sup>. گفت «ای شیخ، همنی در کار من کن که مردی ام، شریعت ندانم و قرآن نیاموخته‌ام». آواز آمد که «آنچه ما را بود و ما را داده‌اند همه از برکات تو بود» گفت «ای شیخ تو به دویست و اندسال پیش از من بوده‌ای». گفت «بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم که برمی‌آمد و به عنان آسمان برمی‌شد و سی سال بود تا به حاجتی درمانه بودم. هاتھی آواز داد که «آن نور را شفیع آر تا حاجت تو روا شود» گفتم «آن نور کیست؟» گفت «نور صدق بندۀ ایست از بندگان خاص، نامش علی، کنیش ابوالحسن». آن حاجت بخواستم مقصودم برآمد». پس آواز آمد «یا ابوالحسن، بگویی اعوذ بالله». ابوالحسن گفت که «چون خانقاه آدم قرآن همه ختم کرده بودم».

احمد صرام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن می‌گفت «امروز چهل سالست تا خدای، جل جلاله، در دل من جز یاد خود نمی‌بینند، ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی دوام، مملکت یاد حق دارد بر دل من (۹) چهل سالست تا نفسم شربتی دوغ ترش می‌خواهد یا دمی آب سرد».

۱۵۰ - از نامه دانشوران گرفته شد.

۱۵۱ - یعنی در محلی مقیم شوی و به هدایت خلق مشغول گردی.

نداهادم، و آین ذاک؟ هیهات، هیهات! آنگاه روی بهمن کرد گفت: «ای جوانفرد، هذا فی المشاهده، وهذا فی المعاملة وبهذا وصلوا إلی الحق» آن گاه گفت «تو ندانی که هلاک مردم در چیست» گفتم «شیخ بهتر داند» گفت «اعطاء المرادات لنفسه و طاعة النفس فی الشهوات و تأثير العواملات إلی متی و حتی وسوف ولعل». ۶۵۴

وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزندی بیرون فرمستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید گفت «جانی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد» و هم بگریست «هم تو، ای شیخ، دست بر سر ما فرود آر». پس شیخ گفت «ای بوسعید، سخنی بگوی» گفت «ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن». گفت «ای بوسعید، به ولایت شما رسم بُود جلوه کردن عروس را؟» گفت «بُود». گفت «در آن جمع از نظارگیان کسی باشد که اگر روی بگشايد عروس خجل شود؟» پس بوسعید سخن آغاز کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصوصت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت «عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصوصت نکنی». گویند بعداز آن هرگز خصوصت نکرد.

مریلی از مریدان شیخ ملتی النعمان می کرد که «ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شونیزیه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم». دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دید نشسته، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی برآنجا، گفتم «چرا نماز نمی گزاریت؟» یکی گفت «انتظار قطب عالم می کنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود». تا درین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیأت که در خرقان می گردید، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آملم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ کس آنچناند

بودند. چون وقت نماز فریضه در آمد از هر طرفی روی بدین مقام آوردند.  
پرسیدم که «امام شما را نام چیست؟» گفتند که «ابوالحسن خرقانی». حکایت خود با ایشان در میان نهادم تا شفیع شوند تا از من عفو کنند، و دیگر آنکه مرا به مقام خود برد. چن قامت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان کردم. چون از در خانقاہ در آملم خواجه گفت «هرچه به ویرانی دیدی آنرا به آبادانی نگوئی که از خدای خود خواسته ام تا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.»

شیخ حر ابوالقاسمان گفت «زیارت‌های شام بکردم، چون بغداد آمدم مرا گفتند «علام مادانی را دیده‌ای و زیارت‌ش کرده‌ای؟ که وی قطب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمه الله». باز گشتم و به طلب وی شدم؛ چهارسده فرنگ، در دیبهی از دیه‌های شام یافتمن وی را در انبوهی، نتوانستم دیدن تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کردم، دست دراز کرد و نام چشم برداشت خدمتش به عصایه‌ای بربست آن گاه گفت «وعلیک السلام، از کجای؟» گفتم «از خرقان». گفت «بهجه کار آمده‌ای؟» گفتم «به زیارت». گفت «آنجا هیچ مردی نیست؟» گفتم «هست». گفت «کیست؟» گفتم «ابوالحسن خرقانی پیر منست». گفت «هیچ سخن وی یاد داری؟ بگویی». گفتم «وی می‌گوید که شب نواله کم کن». پیر از هوش بشد، چون به خود آمد گفت «ای خادم، طشت بیار». بیاورد، پیر را پاره‌پاره جگرش برآمد.

## در ریاضت نفس و در عبادت:

۶۵۸ سنت شیخ آن بوده است که شب در آمدی غلی برگردن نهادی و گلیم در پوشیدی و بند آهنین برپای نهادی و تازیانه خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

## در مرگ غریب:

۶۵۹ شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که «خدایا، غرب را در خانقه من مرگ مله، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهنده که: غریبی در خانقه ابوالحسن گذشته شده است».

## در حلال خوردن:

۶۶۰ مردی بوده است مرید شیخ ابوالحسن و بر جمع مریدان آمده است به نزدیک شیخ که «ما را مریدان اند، و ایشان هم مرید شما اند، مدنی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوپسند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوپسندی چند خادم خانقه را مدد کنند». شیخ گفت «مرا خدای، جل جلاله، گفت «بایست تو من راست کنم، اگر قبول کنی که دیگر بار التمس نکنی این بار اجابت کنم به شرط حلالی»، <sup>۱۰۲</sup> ماسریف <sup>۱۰۳</sup> گوپسندان جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقه، آشیان بجنبانید، بعضی گوپسندان به خانقه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حالتی که کس ایشان را به خانقه نتوانست درآوردن، باز سوی خصمان باز رفتند. چون تفحص کردند معلوم شد که آنها که درنیامدند با... بوده اند <sup>۱۰۴</sup>.

۱۰۲ - شاید: تاشریف (۴)

۱۰۳ - پاکسراشت نیووهاند (۴)

شیخ آن را به دست خود ساخته بود و در ان چگنیز کرده از با غی که  
شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنت شیخ آن بوده است که نا نماز  
خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گفته که «ای خداوند، نا از خدمت تو فارغ  
نشوم نم را بهره ندهم». بعد از نماز خفتان طعام پیش آوردنند گفت «از  
این طعام ماریکی می آید». دیگر روز در آن باغ رفته و تفحص کردنند،  
والی آب مردمان بجور گرفته بوده است نا به غلات خود بردا سر بند روز  
خواجه گشاده بوده است و از آن آب در آمده و آن چگنیز آب خورده.

### اثر دعای شیخ:

پسری را به جائی فرستاد، دزدان در آمدند و هرچه داشت از رخت و  
کاله جمله را برداشتند. پسر بر همه در آمد بنزدیک شیخ. زن شیخ بنزدیک  
شیخ آمد که «ای پیر، یکی پسر را کشند در مسجد، و این را غارت کردنند  
نه ازان دانستی و نه ازین، و آن گاه سخن از ملک و ملکوت گویی با  
مردمان!» شیخ گفت «ای امّة الله، غصب ممکن، امشب کاله ها بیارند».  
گفت «این مالی خولیاست که دزدان چیزی باز آرنند». چون مردمان بخفتند  
کسی در خادم بنکوفت و گفت «رختهای پسر خواجه آوردمیم مگر مصلی،  
که آن را به کسی داده بودیم، ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعه  
ما افتاد، از آن بیم رختها آوردمیم». خادم در آمد و شیخ را خبر کرد و گفت  
«مصلی نیاوردنند». گفت «آری، مصلی را دیدم که پیر ترکی بر روی نماز  
می گذارد. شرم داشتم، بر وی ماندم».

و جمعی از مریدان ابوسعید، قلس اللہ روحه، با خود اندیشه کردنند که  
چون ما در خانقه شویم شیخ ما را الگور سیاه و سپید دهد. چون پیش شیخ  
در آمدند گفت «هر که بنزدیک پیران بامتحان شود زیارت شن مقبول نبود،  
و پیران را خود بخلی نبوده است دست در آستین کرد و نان گرم و دو

خوش انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجه مرد ازان سیر بخوردند. و نیز شنیدم که این مهام ابوعلی شاه بوده است، قدس الله روحه العزیز.

### تم کتاب منتخب <sup>۱۰۴</sup> نورالعلوم

لبلة الاثنين الرابع من ذى القعده سنة ثمان وسبعين وستمائة على يدى العبد الرأجى رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوالف ذنبه محمودين على بن سلمه اصلاح الله احواله وانجح آماله، والحمد لله أولاً و آخرأ ، باطنأ و ظاهرأ ، والصلوة على رسول المصطفى وآلـه الاخيار واصحابه الابرار <sup>۱۰۵</sup> وسلم تسلیماً كثيراً

۱۰۶ - این کلمه را در حاشیه نوشته است.

۱۰۷ - اینجا بخط نازه افزوده اند منه ۱۲۷۰ ۱۰۵

۶۶۴

## مناجات شیخ ابوالحسن خرقانی قُدس سرّه

(متفول از مجموعه‌ای در کتبخانه حبید‌النباشی در سلیمانیه در استانبول به شماره ۴۵۲).

شبی بعد از عبادت و اوراد بخداؤند سبحانه و تعالی  
شیخ ابوالحسن خرقانی مناجات کرد و گفت:

«خداؤندا، فردای قیامت بوقت آنکه نامه اعمال هر یکی بدست دهنده و  
کردار هر یکی بریشان نمایند چون نوبت بمن آید و فرصت یابم من دانم  
که چه جواب معقول گوییم».

پس در حال به سرّش ندا آمد که «با ابوالحسن، آنچه روز حشر  
خواهی گفتن در این وقت بگو»، گفت:

«خداؤندا، چون مرا در رحم مادر بیافریدی در ظلمات عجزم بخوابانیدی،  
و چون در وجود آورده معدله گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود  
آدم از گرسنگی می‌گریسم، و چون مرا در گهواره نهادندی پنداشتم که  
فرج آمد پس دست و پایم ببستند و خسته کردنده و چون عاقل و سخنگوی  
شدم گفتم بعدالیوم آسوده مانم، به معلمیم دادند، به چوب ادب دعاز  
روزگارم برآورده و از وی ترسان می‌بودم، و چون ازان در گذشت شهوت  
بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت به چیزی دیگر نمی‌پرداختم، و چون  
از بیم زنا و عقوبت فسادزنی را در نکاح آوردم فرزندانم در وجود آورده  
و شفقت ایشان در درونم گماشته، و در غم خورش و لباس ایشان عمرم  
ضایع کردی، و چون ازان در گذشت پیری و ضعف بر من گماشته و درد  
اعضا بر من نهادی، و چون ازان در گذشت گفتم مگر چون وفات من بر سد  
بیاسایم بدست ملک الموت مرا گرفتار کردی تا به تبیغ بی دریغ به صد

سختی جان من قبض کرد، و چون ازان در گذشتم در لحد تاریکم نهادی و در آن تاریکی و عاجزی دو شخص مکرم (کنان، منکرم) فرستادی که «خدای تو کیست و ملت تو چیست؟» و چون ازان جواب برسنم از گورم برانگیخنی، و در این وقت که حشر کرده در گرمای قیامت و جای حرث و ندامت نامه ام بدست دادی که اقرأ کتابک! خداوندا، کتاب من اینست که گفتم، این همه مانع من بود از طاعت، و از برای چندین نعب و رنج شرط خدمت تو که خداونلی بجای نیاوردم، ترا از آمرزیدن و گناه عفو کردن مانع کیست؟» ندا آمد که «ای ابوالحسن، ترا بیامرزیدم به فضل و کرم خود».

نتت

### فهرست فصول و فقرات

- ۱ ملاقات ابوسعید و قشیری با ابوالحسن
- ۲ راه ضلالت و راه هدایت بسته به اراده خداوندست
- ۳ شیخ احمد به زیارت خرقانی می رفت در راه گرسنه شد ...
- ۴ اگر با خضر صحبت یابی یا از هری به یک شب به مگه روی ...
- ۵ بوالعباس قصاب گفت این بازارک ما با خرقان افتاد
- ۶ اگر خرقانی و محمد قصاب بر جا می بودند من شما را به محمد می فرستادم
- ۷ امانت از میان خلق بربخاست، من دوستان ترا دوست می دارم
- ۸ ده تن از متاخران که انصاری اختیار کرده بود
- ۹ بوعبدالله دونی مست بزیست و مست بمرد همچنین شبی
- ۱۰ ابوالحسن خرقانی «الهمللله» می گفت
- ۱۱ ابوالحسن خدا را در خربندگی یافت،
- ۱۲ ملاقات سلطان محمود با شیخ ابوالحسن، ف ۴۳ و ۶۴۹ دبده شود
- ۱۳ قول ابوالحسن خرقانی در باب ابوسعید: اینجا بشریت نمانده.
- ۱۴ در ابتدادو چیز بایست کرد، یکی سفر و یکی استاد باید گرفت.
- ۱۵ هرچه از عرش ناشری هست مرا یک قدم کردن.
- ۱۶ ابوالحسن خرقانی و ابوعبدالله داستانی از ابوالعباس قصاب پرسیدند که آنده بهتر یاشادی.

- ۱۶ به حج رفتن ابوظاہر و همراهی ابوسعید با اوی و بنزد خرقانی رفتن ایشان و کشته شدن پسر ابوالحسن.
۱۶. مصاحبت ابوسعید و ابوالحسن در مسجد خرقانی و خرقه پاره کردن مقربان و صوفیان.
۱۶. حقوق حرمت رعایت کردن ابوسعید و ابوالحسن درباره یکدیگر.
۱۶. ملاقاتهای ابوالحسن با ابوسعید در خلوت
۱۶. ملاقات قاضی ناحیت با ابوسعید و سخن ابوسعید.
۱۶. گفته ابوالحسن با ابوسعید که هر شب کعبه بر سر تو طواف می کند.
۱۶. به بسطام رفتن بوسعید و بازگشتن او به خرقان.
- ۱۷ سفر دوم به زیارت خرقان آمدن ابوسعید و از راه نشابور رفتن.
۱۷. به گرمابه رفتن بوسعید در دیهی در راه.
۱۷. گفتار صوفیان درباب سخن نگفتن ابوسعید در حضور ابوالحسن.
- ۱۸ مجلس گفتن ابوسعید وقتی که یکی از پسران ابوالحسن حاضر بود: از جمله کسانی که از خود پلاک شدند یکی پدر این خواجه بود.
- ۱۹ قول ابوسعید درباره سخن ابوالحسن که الصوفی غیر مخلوق.
- ۲۰ ابوالحسن گفت که باری تعالی خودی خود به ما داد.
- ۲۱ بادنجان خواستن ابوالحسن و کشته شدن فرزند او . ف ۴۸۱ دیده شود.
- ۲۲ ذکر ابوالحسن خرقانی (از تذكرة الاولیاء عطار)
- ۲۳ هر سال یک بار ابیزید به زیارت دهستان شدی و بوی ابوالحسن از خرقان شنیدی.
- ۲۴ ابوالحسن دوازده سال هر شب پس از نماز خفتان به بسطام می رفت به زیارت و نماز صبح را به خرقان بازمی گشت . ف ۶۵۳ دیده شود
- ۲۵ ابوالحسن پس از زیارت مرقد بایزید از بسطام پشت به راه به خرقان بازمی گشت.

۲۵. آواز بویزید شنید که «آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود»  
۲۵. در بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموتخت.
۲۶. یک بار بیل به زمین فرو برد نقره برآمد، دوم بار زر برآمد و سوم بار مردازید  
و جواهر برآمد.
۲۶. گلوکه به شیار بسته بود هنگامی که ابوالحسن به نماز می‌رفت همچنان  
شیار می‌کرد تا او باز می‌آمد.. ف ۶۴۲ دیده شود.
۲۷. عمر (عمی) بوالعباسان ابوالحسن را گفت بیا تا از زیر این درخت بجهیم.
۲۸. شیخ المشایخ پیش شیخ ابوالحسن آمد و از طاسی پر آب ماهی زنده‌ای  
بپرون آورد.
۲۸. بیا تابه نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که برآید. ف ۵۳ دیده شود
۲۹. شیخ المشایخ سی سال از بیم شیخ ابوالحسن خواب نمی‌کرد
۳۰. ابوالحسن گفت امروز قبله جمله اینست و به انگشت کالوچ اشارت کرد  
شیخ المشایخ راه حجّ را فرو بست.
۳۱. جماعتی به سفر می‌رفتند راه از دزدان پرخطر بود از ابوالحسن دعائی  
خواستند او گفت از من یاد کنید.
۳۲. مریدی از شیخ اجازه خواست که به کوه لبنان به زیارت قطب عالم برود.
۳۳. امامی به خواب دید که رسول الله تصدیق سخن ابوالحسن کرد.
۳۴. عبدالله انصاری را بند بر پای نهادند و به بلخ می‌بردند.
۳۵. چند قرص جوین که زن شیخ پخته بود در زیر ازاری نهادند و از زیر ازار  
چندانکه می‌خواستند نان بپرون آوردن. ف ۶۴۸ دیده شود
۳۵. سماع کردن ابوسعید و صوفیان در خدمت ابوالحسن و موافقت کردن  
او با ایشان. ف ۶۴۸ نیز دیده شود
۳۶. سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند و از زیر ... ۶۴۸ نیز  
دیده شود.

- ۳۷ بوسعید و ابوالحسن بسط و قبض خویشتن را با یکدیگر مبادله کردند.
۳۷. ابوالحسن گفت فردای قیامت تخصت من بروم تافزع بنشانم.
۳۷. سنگی بر درگاه ابوالحسن بود، ابوسعید محسن در آن مالبد.
۳۷. ابوالحسن ابوسعید را به ولایت عهد خویش برگزیرد. ف ۱ دیده شود.
۳۷. از یک بحر یک عبارت کننده بس. ف ۱ دیده شود.
- ۳۸ ابوالقاسم قشیری گفت چون به ولایت خرقان درآمد عبارتم نماند. ف ۱ دیده شود.
- ۳۹ بوعلی سینا به خرقان رفت، قصد زیارت شیخ کرد، به هیزم آوردن رفته بود، زن شیخ گفت آن زندق را چه می کنی، چون شیخ پدید. آمد هیزم بر شیری نهاده بود . . . . ف ۵۰۷ و ۶۴۵ نیز دیده شود
- ۴۰ عضدالدوله وزیر را درد شکم برخاست نطبین شیخ به شکم او مالبدند شفا یافت.
- ۴۱ اگر در این راه مردنه ای به مرقم بوشبد مردنگردی.
- ۴۲ کسی اگر به خدا دعوت کند از کسی دیگر که او نیز دعوت به خدا کند نباید بر نجد.
- ۴۳ سلطان محمود به زیارت شیخ آمد. ف ۱۲ و ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود.
۴۳. چنان در اطیعو الله مستغرق که در اطیعو الرسول خجالتها دارم.
۴۳. بازیزد گفته است هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.
۴۳. پندی که ابوالحسن به محمود داد.
۴۳. ای محمود، عاقبت م Hammond باد.
۴۳. پیراهن عودی خویش به محمود داد که در غزای سومنات آن را نزد خداوند شفیع کرد.
- ۴۴ یک شب خبر داد که در فلان بیابان راه می زندند و همیان شب سر پسر او بریلنند و او خبر نداشت.

- ۴۵ وقتی با چهل درویش در صومعه نشسته بود و هفت روز بود. هیج طعام نیافته بودند.
- ۴۶ گفت دو برادر بودند که یکی خدمت سادر می‌کرد و دیگری به خدمت خداوند. ف ۵۹۸ تیز دیده شود.
- ۴۷ چهل سال شیخ سر بر بالین تنهاد و نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد تا شبی استغنا خداوند بدید.
- ۴۸ هر که دور کمتر نماز بکند و هیج اندیشه دنیا بر خاطرش نگلردد ...
- ۴۹ مرقع یوشی از هوا در آمد و گفت جنبدوقتم ... شیخ پا بر زمین می‌زد و می‌گفت مصطفای وقتی و خدای وقتی.
- ۵۰ روزی در حال انبساط کلماتی می‌گفت به سرّش ندا آمد که از خلق نترسی؟
- ۵۱ شبی نماز می‌کرد، آوازی شنود که «خواهی آنچه از تو می‌دانم با خلق بگوییم»
- ۵۲ در مناجات می‌گفت «الله، ملک الموت را به من مفرست.
- ۵۳ سریه تیستی خود فرو بُردم تا سر به هستی تو برابر آرم. ف ۲۸ دیده شود.
- ۵۴ ۵۳ ایمان چیست؟ تو مانی و ماتو.
- ۵۵ مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم.
- ۵۶ خدای از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.
- ۵۷ ملائکه مباراکات می‌کردند که ما کتروبیانیم و من گفتم ما هُوَ اللہ ایم.
- ۵۸ ترا از شیطان باز خریده ام ...
- ۵۹ همه چیزها را غایبت بدانستم الا سه چیز را.
- ۶۰ مرا چون پاره‌ای خاک جمع کردند ...
- ۶۱ به یک قدم از عرش تابه ثری شدیم و از ثری تابه عرش چهارهزار کلام از خدا شنودم

- ۶۳ چنان قادر بودم که اگر پلاس میه خواستم دیبانی روی گردد ...  
 ۶۴ آن کس که از او چندان راه بود به خدای که ...  
 ۶۵ و امی ام نیک بالای حق  
 ۶۶ اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید ...  
 ۶۷ آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم ...  
 ۶۸ الهی، اگر مرا چیزی دهی چنان ده که ...  
 ۶۹ هر نیکوئی که از عهد آدم تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری  
 کرد ....  
 ۷۰ هر شب آرام نگیرم تا حساب خویش ...  
 ۷۱ کار خویش را به اخلاص ندیدم تا ....  
 ۷۲ اگر خدا روز قیامت همه خلق را به من بخشد ....  
 ۷۳ عرش خدای بر پشت ما ایستاده بود.  
 ۷۴ چه گوئید در مردی که خدای تعالی او را در مقامی می دارد که ...  
 ۷۵ در سرای دنیا زیر خار بُنی با خدای زندگانی کردن ...  
 ۷۶ گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که ...  
 ۷۷ چشنهام و خود نایبدید، و ...  
 ۷۸ دست از کار باز نگرفته ام تا چنان ندیدم که ...  
 ۷۹ زنهار تا مرده دل و قرآنباشی.  
 ۸۰ به منگ سپید مسأله باز پرسیلم ...  
 ۸۱ بدان کسی که من تمدنی نان گستاخی کنم.  
 ۸۲ در ساعتی از بیست و چهار ساعت هزار بار بمردم  
 روزه و نماز از برای بمنزل رسیدن است  
 ۸۳ از چهار ماهگی که در شکم مادر بجنبیلم همه چیز به یاد دارم  
 ۸۴ مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ...  
 ۸۵

- ۸۶ اگر از ترکستان نابه در شام کسی را خاری در انگشت شود ...
- ۸۷ شگفت از خداوند دارم که چندین بازار ... ف ۱۴۹ نیز دیده شود
- ۸۸ در اندرون پوست من دریائیست.
- ۸۹ خداوند ابه نزدیک خلق مسلمان و ...
- ۹۰ چهل سالست تاجان من میان لب و دندان ایستاده است ...
- ۹۱ در این مقام که خدای مراد داده است ...
- ۹۲ وقت من وقتیست که در سخن نگنجد
- ۹۳ خداوند تعالی مرا وقتو داد که ...
- ۹۴ دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست ...
- ۹۵ مرا زبر و زیر نیست، پیش و پس نیست ...
- ۹۶ درختی است غیب و ...
- ۹۷ عمر من مرا یک سجده است.
- ۹۸ با خاص نتوانم گفت ... و با عام نتوانم گفت
- ۹۹ وقتی بر من پدید آمد که ....
- ۱۰۰ کسی بایستی که میان او و خدای حجایی نبودی تا ...
- ۱۰۱ چون حق، تعالی، با من به لطف درآمد ...
- ۱۰۲ بیست سالست تا کفن از آسمان آورده است.
- ۱۰۳ در رحم مادر بسوختم، چون به زمین ...
- ۱۰۴ چیزی چون قطره آب در دهان من می چکید.
- ۱۰۵ آفریده اوچون کشته است و ملاح منم.
- ۱۰۶ حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است ...
- ۱۰۷ خداوند دوستان خویش را به مقامی دارد که ...
- ۱۰۸ «ترابه بدبخنان ننمایم، با آن کس نمایم که ...
- ۱۰۹ تاجای دوستی من خدای نگرفت ...

- چون به تن به حضرت او شدم دل را بخوانم.  
از هر چه دون حق است زاهد گردیدم.  
دو سال به یک اندیشه درمانده بودم.  
اگر مرا یابید بدان مذهبید که بر آب یا بر هوا بروند.  
به من رسید که چهار صد مرد از غرب بالند ...  
نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است.  
من شمارا از معاملة خویش نشان ندهم.  
پنجاه سالت که از حق سخن می گوییم که ...  
ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی آب و خاک ...  
این که شما از من می شنوید از معامله منست با ...  
من از آنجا آمدہ ام باز آنجا دامن شدن ...  
هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که ...  
«بنده من، اگر به اندوه پیش من آنی شدت کنم ...  
عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا راه ندانست به خدای،  
همه گنجهای روی زمین حاضر کردند.  
خداآوند من زندگانی در چشم من گناه گردانید.  
تا دست از دنیا بذاشم ...  
پیر گشتم هنگام رفتن است.  
صوفی گفت خواهم که با خضر صحبت کنم. ف ۵۳۳ دیله شود  
خلق مران تو انند نکوهیدن و ستودن.  
بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا ببری و ...  
«بندگان مراثفات کن»  
وقت به همه چیزی در رسید و هیچ چیز به وقت در نرسد.  
به هستی او در نگرستم نیستی من به من نمود.

- ۱۳۴ چون حق، تعالی، این راه بر من بگشاد ...  
 ۱۳۵ بیست و چهار ساعت مرا یک نفس است .  
 ۱۳۶ الهی، آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان و ائمای .  
 ۱۳۷ خویشن را فرا آب دادم غرقه نشتم و ...  
 ۱۳۸ به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم .  
 ۱۳۹ من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی .  
 ۱۴۰ نیکی صفت خداوند است .  
 ۱۴۱ اگر خواهی که به کرامت رسی ...  
 ۱۴۲ من کار خویش به اخلاص ندیدم تا ... ف ۱۶۰ نیز دیده شود .  
 ۱۴۳ خدا چندین سال خرد از من بیرده بود .  
 ۱۴۴ چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی؟  
 ۱۴۵ خداوند بازار من بر من پیدا کرد .  
 ۱۴۶ خداوند پندگی من بر من ظاهر کرد .  
 ۱۴۷ از خویشن بگلشی صراط واپس کردی  
 ۱۴۸ هر کس را از این خداوندرستگاری بُود  
 ۱۴۹ خداوند چندین بازار در درون این پوست بنهاد . ف ۸۷ نیز دیده شود .  
 ۱۵۰ کلّه سرم عرش است و ...  
 ۱۵۱ راه خدای را عدد نتوان کرد  
 ۱۵۲ هر که به نزدیک خدا مرد است ....  
 ۱۵۳ هر که پیانند که من خدای راستودم ...  
 ۱۵۴ عاقیت را طلب کردم در تنهائی یافتم .  
 ۱۵۴ «مرا ایستاده باش که من زنده‌ایم که نسیم تا ...»  
 ۱۵۵ هر که مرا بشناخت به دوستی ...  
 ۱۵۶ زبان من به توجیه گشاده شد ...

- ۱۵۷ مردمان طلب بهشت می کشند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند ...
- ۱۵۸ مزاح مکنید
- ۱۵۹ عالم با مداد برخیزد طلب زیادتی علم کند
- ۱۶۰ هر که مرا چنان نداند که من در قیامت ...
- ۱۶۱ چیزی به من در آمد که سی روز مرا مرده کرد  
با خلق خدا صلح کردم که ...
- ۱۶۲ اگر نه آن بودی که مردمان گویند ... بی حرمتی کرد ...
- ۱۶۳ اگرنه است هرچه بازیزید با اندیشه آنجار رسیده است ...
- ۱۶۴ این جهان به جهانیان واهشتم و ...
- ۱۶۵ چنانکه مار از پوست بدر آید ...
- ۱۶۶ بازیزید گفت «نه مقیم و نه مسافر» ...
- ۱۶۷ روز قیامت نگویم که عالم بودم یا زاهدیا ...
- ۱۶۸ بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت.  
بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من.
- ۱۶۹ بهشت آرامست و دوزخ تافتہ و رضوان و مالک پیش من آوردند.
- ۱۷۰ هر کسی بر در حق رفتشند چیزی یافتنند.
- ۱۷۱ اندیشیدم که از من آرزومندتر بیندهای هست
- ۱۷۲ خلق آن گویند که ایشان را با حق بُود.
- ۱۷۳ سی سالست تاروی فرا این خلق کرده‌ام و ...
- ۱۷۴ پدرم و مادرم از فرزند آدم بود ...
- ۱۷۵ از گوشة عرش چیزی قطره قطره می چکیده به دهانم
- ۱۷۶ به خواب دیدم من و بازیزید و ... در یک کفن بودیم.
- ۱۷۷ در همه جهان زنده‌ای مارا دید.
- ۱۷۸ بطن من سخت تر از بطنش اوست.

- ۱۷۹ چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که ...  
 فردا خدای، تعالی، گوید به من «هر چه خواهی بخواه».
- ۱۸۰ فردا خدای، تعالی، گوید به من «هر چه خواهی بخواه».
- ۱۸۱ خدای، تعالی، همه را پیش من کنند ...  
 مصطفی فردا مردانی را عرضه دهد که ...
- ۱۸۲ «هر که از آین رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم»
- ۱۸۳ من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم.
- ۱۸۴ هر که استماع سخن ما کرد و کند ....
- ۱۸۵ «همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة»  
 گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست.
- ۱۸۶ قدم بر نخست پایه نزدیان که نهادم به خدا رسیدم.
- ۱۸۷ مردمان گویند خدا و نان ...  
 مردمان را خلافت تا فردا او را ببینند یانه.
- ۱۸۸ از هر چه دون حققت زاهد گردیدم.
- ۱۸۹ اگر بر بساط محبتم بداری دران مست گردم.
- ۱۹۰ من در ولایت تو نبایم، که ...  
 این یکی شخص بود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بود.
- ۱۹۱ الهی، خوشی به تو در بود. ف ۵۷۲ دیده شود.
- ۱۹۲ «همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که ...  
 الهی، روز قیامت داوری همه بگسلد ...
- ۱۹۳ چون به جان نگرم جانم درد کند.
- ۱۹۴ الهی، حدیث تو از من نپذیرند.
- ۱۹۵ هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت ...  
 روز بزرگ پیغمبران بر منبرهای نور نشستند.
- ۱۹۶ الهی، سه چیز از من به دست خلق مکن.

- ۲۰۳ اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد.
- ۲۰۴ الهی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق»
- ۲۰۵ الهی، اگر خلق را بیازارم راه بگردانند ...
- ۲۰۶ الهی، با تو نمی‌بزرم تا به تو پیدا گردم.
- ۲۰۷ چون دو بُود همتا بُود ...
- ۲۰۸ الهی، هرچیز که ازان منست در کار نو کردم.
- ۲۰۹ در همه حال مولای تو م و ...
- ۲۱۰ هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا ...
- ۲۱۱ چهل گام بر قدم، به یک قدم از عرش تاثری بگذاشتم ...
- ۲۱۲ اگر میان من و تو حجابی بودی ...
- ۲۱۳ اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی.
- ۲۱۴ چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد ...
- ۲۱۵ الهی، اگر اندام درد کند شفاف ندهی.
- ۲۱۶ الهی، مرا تو آفریدی، برای خوبیش ...
- ۲۱۷ از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و ...
- ۲۱۸ الهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور.
- ۲۱۹ الهی، هیچ کس بُود از دوستان تو که ...
- ۲۲۰ الهی، مرا بدین مخلق چنین نمودی که ...
- ۲۲۱ من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف خواهم زد.
- ۲۲۲ الهی، ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند.
- ۲۲۳ الهی، گروهی اند که روز قیامت شهید خیزند.
- ۲۲۴ در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت.
- ۲۲۵ بایزید گفت که حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار ...
- ۲۲۶ اگر بندۀ آفریده در پیش حق بایستد چنانکه ...

- ۲۲۷ کس بُود که به هفتاد سال یکبار آگاه نبود.
- ۲۲۸ آسان آسان نگوئیا که من مردی ام تا ...
- ۲۲۹ هر که دست به نیکمردی بدر کند باید تا ...
- ۲۳۰ از خلقان بعض به کعبه طوف کشند.
- ۲۳۱ همه کس نماز کنند و روزه دارند.
- ۲۳۲ می باید که دل خویش چون موج دریائی بینی -
- ۲۳۳ خدای را بر روی زمین بنشده ایست که در دل او ...
- ۲۳۴ این زمان نتوانی دانست تا بدن مقام رسی که بروزی ...
- ۲۳۵ اینچه در اندرون پوست اولیا بُود اگر چند ذره‌ای ...
- ۲۳۶ خدای را بندۀ ایست که به شب تاریک ...
- ۲۳۷ کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بُود ...
- ۲۳۸ مردان خدای همیشه بودند و باشدند.
- ۲۳۹ «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» را بعض (چین) شنیدند و ...
- ۲۴۰ خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد.
- ۲۴۱ هر که از خدا به خدا نگرد ...
- ۲۴۲ مثل جان چون مرغیست که ...
- ۲۴۳ دوست چون با دوست حاضر آید ...
- ۲۴۴ آنرا که اندیشه‌ای به دل درآید که ...
- ۲۴۵ سر جوانمردان را خدای تعالی آشکارا نکند.
- ۲۴۶ اندکی تعظیم به از بسیاری علم و ...
- ۲۴۷ خدای، تعالی، موسی را گفت «لن ترانی» ...
- ۲۴۸ چشم جوانمردان بر غیب خدا بُود تا ...
- ۲۴۹ چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که ...
- ۲۵۰ خدای را بر پشت زمین بندۀ ای هست که خدای را یاد کند ... ف ۵۶۱

نیز دیده شود.

- ۲۵۱ خدای را بسندگان اند که خدای را یاد کنند ماهیان ...  
 ۲۵۱ بینهای هست او را که نور او به همه آفریده ...  
 ۲۵۲ از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است ...  
 ۲۵۳ سه جایی ملانکه از اولیا هیبت دارند.  
 ۲۵۴ آنرا که او بردارد پاکی دهد که ...  
 ۲۵۴ گروهی را به اول خداوند ندانستند که به آخر ...  
 ۲۵۵ بینه من، آنرا که تو می‌جوئی به اول ...  
 ۲۵۶ آنجا که ترا کشتن خون خوبیش دیدی؟ ف ۵۴۵ دیده شود.  
 ۲۵۷ چون به عمر خوبیش در نگرسنم همه طاعت خوبیش ...  
 ۲۵۸ تابیقین ندانستم که رزق من بر اوست ...  
 ۲۵۹ جوانمردی به کنار بادیه رسید و گفت من اینجا فرو نگنجم.  
 ۲۶۰ چنان باید بودن که ملانکه که بر شما موکلند ...  
 ۲۶۱ مردان خدای را آنده و شادی نبود ...  
 ۲۶۲ صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید.  
 ۲۶۳ کس بُود که در سه روز به مگه رو و باز آید، و ...  
 ۲۶۴ تا خدای بینه را در میان خلق دارد فکرتش ...  
 ۲۶۵ خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد. ف ۵۶۵ نیز دیده شود.  
 ۲۶۶ اگر کسی اینجا نشسته بُود چشمش بر لوح برآفتند ...  
 ۲۶۷ اگر خدای را به خردشناسی ...  
 ۲۶۸ علی دهقان گفت مرد یه یک اندیشه ناصواب ... ف ۶۱۸ دیده شود.  
 ۲۶۹ عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم.  
 ۲۷۰ خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست?  
 ۲۷۱ مردان رسیده بکدام باشند؟

- ۲۷۲ مردان از آنجا که باشند سخن نگویند  
۲۷۳ همه کسی نازد بدانچه داند تا بداند که هیچ نداند.  
۲۷۴ خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت ...  
۲۷۵ بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش ...  
۲۷۶ چون خدای به سوی خویش راه نماید ...  
۲۷۷ دل که بیمار حق بُود خوش بُود.  
۲۷۸ هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند ...  
۲۷۹ به باری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان ...  
۲۸۰ در این واجار بازاریست که بازار جوانمردان گویند.  
۲۸۱ این علم را ظاهریست و ظاهر ظاهری، و ...  
۲۸۲ تان تو طالب دنیا بشی دنیا ...  
۲۸۳ درویش کسی بُود که اورا دنیا و آخرت نبود.  
۲۸۴ از خدا پیش از وقت روزی مطلب. ف ۵۵ دیده شود.  
۲۸۵ جوانمردی دریائیست به سه چشم. ف ۵۲ دیده شود.  
۲۸۶ نفس که از پنده برآید و به حق شود ...  
۲۸۷ از حال خبر نیست و اگر بُود آن علم بُود ...  
۲۸۸ از هر قومی یکی برداردو آن قوم را بلو بخشند.  
۲۸۹ در گوشه ای بنشینید و روی به من ...  
۲۹۰ مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند.  
۲۹۱ اگر ذرّه ای نیکوتی خویش بر تو بگشاید ...  
۲۹۲ علما گویند ما و ارشان رسولیم. رسول را وارث مائیم.  
۲۹۳ بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشانی.  
۲۹۴ دعوی کنی معنی خواهد.  
۲۹۵ خدای همه اولیار اتشنه در آورد و برد.

- ۲۹۶ این نه آن دریاست که کشتنی باز دارد.
- ۲۹۷ رسول در بهشت شود خلق بینند بسیار ...
- ۲۹۸ هزار منزلست بنده را به خدا.
- ۲۹۹ راه دو است، راه هدایت و راه ضلالت.
- ۳۰۰ هر که اورا یافته پنماند، و ...
- ۳۰۱ یک ذره عشق از عالم غیب بیامد ...
- ۳۰۲ در هر صلسال یک شخص بباید که ...
- ۳۰۳ اورا مردانی باشند ...
- ۳۰۴ هر آن دلی که بیرون از خدای درو ...
- ۳۰۵ مادر فرزند را گوید مادر ترا میراد ...
- ۳۰۶ سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است.
- ۳۰۷ چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند کردن مگر ...
- ۳۰۸ دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس.
- ۳۰۹ اگر بر نائی را بازنی در خانه کنی ...
- ۳۱۰ نگر تا از ابليس ایمن نباشی.
- ۳۱۱ از کارها بزر گتر ذکر خدای است و ...
- ۳۱۲ هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان ...
- ۳۱۳ اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن ...
- ۳۱۴ قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمنانست ... دیباچه دیده شود.
- ۳۱۵ این راه همه بلا و خطر است.
- ۳۱۶ تا نجوبیندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی ...
- ۳۱۷ بهر منذر از علم آنست که کار بندی ...
- ۳۱۸ چون بنده عز خویش فرآ خدای دهد ...
- ۳۱۹ خردمندان خدای را به نور دل بینند.

- ۳۲۰ پرسیدند که تو خدای را کجا دیلی ...  
 ۳۲۱ کسانی بودند که نشان یافت دادند و ...  
 ۳۲۲ هر که بر دل او اندیشه حق و باطل درآید ...  
 ۳۲۳ من نگویم که کار تباید کرد ترا، اما ...  
 ۳۲۴ همه مجتهدات از سه بیرون نبود ...  
 ۳۲۵ فعل تو چون چراغ بُود.  
 ۳۲۶ هشیار باشد که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید.  
 ۳۲۷ با خدای بزرگ همت باشید، که ...  
 ۳۲۸ تاکی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث ...  
 ۳۲۹ کسانی می آینند با گناه، بعض می آینند با طاعت.  
 ۳۳۰ همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که ...  
 ۳۳۱ امام آن بود که به همه راههار فته بود.  
 ۳۳۲ از طاعت خلق آنجا چه زیادت پدید آمده است؟  
 ۳۳۳ از معامله چندان بس ...، از علم ...، از یقین ...  
 ۳۳۴ خدای با بنده چندان نیکوئی بکند که ...  
 ۳۳۵ آسمان بشماری پس خدای را بدانی.  
 ۳۳۶ بایست و می گویی الله ...  
 ۳۳۷ پرسیده چیزی کتابت بود مگر ...  
 ۳۳۸ چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و ...  
 ۳۳۹ مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از ...  
 ۳۴۰ سفر پنج است، اول به پای ...  
 ۳۴۱ در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم.  
 ۳۴۲ بی نیازی مردان غایت مردان بود.  
 ۳۴۳ مردانی که از پس خدا شوند ...

- ۳۴۱ صوفی را نودونه عالمست.  
 ۳۴۲ آن کس که حق او را خواهد ...  
 ۳۴۳ طعام و شراب جوانمردان ...  
 ۳۴۴ هر کس که غایبیست ازو گویند.  
 ۳۴۵ خدای بر دل اولیای خوبیش از تور ...  
 ۳۴۶ خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است.  
 ۳۴۷ خداوند بینه را به خود راه باز گشاید.  
 ۳۴۸ درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود.  
 ۳۴۹ این خلق بامداد و شبکه در آیند ...  
 ۳۵۰ مهری بر زبان بر زنی ... و مهری بر دل زنی ...  
 ۳۵۱ چون دانشمندان گویند «من» ...  
 ۳۵۲ تابناشد همه شما باشید ... «صوفی نیافریده ام»  
 ۳۵۳ صوفی تنبیست مرده و دلیست ...  
 ۳۵۳ یک نفس با خدا زدن ...  
 ۳۵۴ هرچه برای خدا کنی ...  
 ۳۵۵ عمل چون شیر است ...  
 ۳۵۶ چون مرید به علم بپرون شود ... از دست بگذار  
 ۳۵۷ این راه که به بهشت می رود نزدیک ...  
 ۳۵۸ باید که در روزی هزار بار سپری و ...  
 ۳۵۹ چون نیستی خوبیش به وی دهی ...  
 ۳۶۰ باید که پایت را آبله افتاد از روش. ف ۵۴۲ دیده شود.  
 ۳۶۱ هر که تنها نشیند با خداوند خوبیش بود.  
 ۳۶۲ بوعلى دقاق گفته است که ... راه مغیلان گرفته است.  
 ۳۶۳ ترا بر تو آشکاری کند.

- ۳۶۴ خدای لطف خویش را برای دوستان دارد.
- ۳۶۵ با خدای خویش آشنا گرد.
- ۳۶۶ هر که دنبی و عمر بسر کار خدای نتوان کرد ...
- ۳۶۷ خدای خراسان کجاست که به حجază می‌باید شد؟
- ۳۶۸ یک ساعت که بنده به خدا شاد بود ...
- ۳۶۹ کسی که روز به شب آورده بُود و مؤمنی نیازرده بُود ...
- ۳۷۰ هر که بدین جهان از خدا ... شرم دارد ...
- ۳۷۱ سه قوم را به خدا راهست.
- ۳۷۲ پلاس داران بسیارند، راستی دل می‌باید.
- ۳۷۳ مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم.
- ۳۷۴ در همه عمر اگر یکبار او را بیازرده باشی ...
- ۳۷۵ کسی باید که به چشم نابینا بود و ...
- ۳۷۶ طاعت خلق به سه چیز است.
- ۳۷۷ تحریر چون مرغی بود که از مأوای خود ... ف ۵۳۹ دیده شود.
- ۳۷۸ هر که یک آرزوی نفس بلده ...
- ۳۷۹ فست کرد حق، تعالی، چیزها را ...
- ۳۸۰ در راه حق چندان خوش بود که ...
- ۳۸۱ بازیزد گفت از پس هر کاری نیکو، کاری بد مکن.
- ۳۸۲ جوانمردان دست از عمل بندارند ...
- ۳۸۳ چون خداوند تقدیری کند و ...
- ۳۸۴ یک قطره از دریای احسان بر تو افتند ...
- ۳۸۵ در دنیا هیچ صعبتر ازان نیست که ...
- ۳۸۶ نماز و روزه بزرگست، لیکه کبر و حسد و ...
- ۳۸۷ معرفت هست که با شریعت آمیخته بود، و ...

- ۳۸۸ یک بار خدای را باید کردن ...  
 ۳۸۹ دیدار آن بُود که جز اورا تبینی.  
 ۳۹۰ کلام بی مشاهده نبود.  
 ۳۹۱ جهد مردان چهل سال است. ف ۵۸۱ دیده شود.  
 ۳۹۲ بسیار بگریبد و کم خندید، و ...  
 ۳۹۳ هر که خوشی سخن خدای ناچشیله ...  
 ۳۹۴ تا خداوند بمداران بود با خلق ...  
 ۳۹۵ این راه نابا کانست و ....  
 ۳۹۶ ذکر الله از میان جان ...  
 ۳۹۷ از این جهان بیرون نشوی ناسه حال نبینی. ۵۸۳ نیز دیده شود  
 ۳۹۸ چنان باید باید کرد که دیگر بار نباید کرد.  
 ۳۹۹ غایب تو باشی و او باشد.  
 ۴۰۰ سخن مگوئید ... و سخن مشنوید تا ... ف ۵۵۱ دیده شود.  
 ۴۰۱ هر که یک بار بگوید الله زیانش بسوخت.  
 ۴۰۲ دردجوان مردان اندوهی بود که ... ف ۵۷۵ دیده شود.  
 ۴۰۳ اگر دل تو با خداوند و همه دنیا ترا بُود ...  
 ۴۰۴ چون خویشن را با خدا بینی ...  
 ۴۰۵ هر که با این خلق کوک بینی ...  
 ۴۰۶ کس هست که هم بهلنند که برگیرد و ...  
 ۴۰۷ خدا خلق را از فعل خویش آگاه کرد.  
 ۴۰۸ چه گوئی در کسی که در بیابان ... متوجه مانده باشد.  
 ۴۰۹ غریب آن بُود که در هفت آسمان و ...  
 ۴۱۰ آن کس که تشنۀ خدا بود اگر چه ...  
 ۴۱۱ غایت بنده با خدا سه درجه است. ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۱۲ خدای را بابنده با چهار چیز مخاطبه است. ف ۵۸۰ نیز دیده شود.
- ۴۱۳ مردمان سه گروهند (در آزردن).
- ۴۱۴ این غفلت در حق خلق رحمتست.
- ۴۱۵ خدای خون همه پیغامبران بریخت و ...
- ۴۱۶ خدای هر کس را به چیزی از خوبیشن باز کرده است.
- ۴۱۷ زندگان که مرده‌اند و مردگان که زنده‌اند. ف ۵۵۴ نیز دیده شود.
- ۴۱۸ گویند پیغامبر نه زن داشت و ...
- ۴۱۹ از هر جانب که نگری خداست.
- ۴۲۰ هرچه در هفت آسمان و زمین هست ...
- ۴۲۱ هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و ...
- ۴۲۲ اگر جایگاهی بودی که نه او را بودی ...
- ۴۲۳ قدم اوّل آنست که گوید خدا و نه چیزی دیگر. ف ۵۶۴ نیز دیده شود.
- ۴۲۴ هر ساعتی می‌آئی و پیشنه گناه در کرده ...
- ۴۲۵ در شب باید که نخپم.
- ۴۲۶ اگر جبریل از آسمان بانگ کند که ...
- ۴۲۷ تادیو فریب نماید خداوند ننماید.
- ۴۲۸ در غیب دریائیست که ایمان خلافق ...
- ۴۲۹ جوانمردی زبانیست بی‌گفتار و ...
- ۴۳۰ عالم علم بگرفت و زاهد زهد ...
- ۴۳۱ هر کرا زندگانی با خدا بُود ...
- ۴۳۲ اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند ...
- ۴۳۳ اولیای خدای را نتوان دید.
- ۴۳۴ هر کسی ماهی در دریا گیرد ...
- ۴۳۵ اگر آسمان و زمین پر از طاعت بُود ...

- ۴۳۶ هزار مرد این جهان را ترک باید کرد تا ...  
 ۴۳۷ چندین هزار سرهنگ و عیار و ... در خاک می‌شوند که ...  
 ۴۳۸ زندگانی درون مرگست.  
 ۴۳۹ باختلط باشی ترشی و تلخی دانی.  
 ۴۴۰ زندگانی باید میان کاف و نون ...  
 ۴۴۱ آن کسی که نماز کند و روزه دارد ...  
 ۴۴۲ هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت.  
 ۴۴۳ معنی دل سه است.  
 ۴۴۴ مرانه دنیا و نه آخرتی مأوى.  
 ۴۴۵ کار کننده بسیارست، ولکن ...  
 ۴۴۶ عشق بهرها است از آن دریا که ...  
 ۴۴۷ قرایان گویند خدای را به دلیل شاید دانست.  
 ۴۴۸ هر که عاشق شد خدای را یافت ...  
 ۴۴۹ هر که آنجانشید که خلق نشیند ...  
 ۴۵۰ هرچه در لوح محفوظ است ...  
 ۴۵۱ این نه آن طریقت است که زمانی برُو اقرار آورد.  
 ۴۵۲ کسانی دیده ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند.  
 ۴۵۳ عالم آن بُود که به خویشن عالم بود.  
 ۴۵۴ درخت انلوه بکارید تا باشد که ...  
 ۴۵۵ درد جوانمردان انلوه است. ف ۴۰۲ و ۵۷۵ نیز دیده شود.  
 ۴۵۶ اگر عمر من چندان بُود که عمر نوح ...  
 ۴۵۷ پرسیدند از نام بزرگ ...

- ۴۵۸ پرسیدند از محبت ...  
 ۴۵۹ پرسیدند از اخلاص ...  
 ۴۶۰ جوانمرد که داند که جوانمرد است؟  
 ۴۶۱ پرسیدند ترا خوف از مرگ هست؟  
 ۴۶۲ اگر خدای گویید بلین صحبت جوانمردان چه خواهی ...  
 ۴۶۳ تو خدای را دوست داری یا خدای ترا؟  
 ۴۶۴ جهانی پُر از مرد چون بایزید بهتر بودی  
 ۴۶۵ بهترین چیزها دلیست که ...  
 ۴۶۶ رسماًنت بگسلد چه کنی؟  
 ۴۶۷ فأوحى إلٰي عبدٰه ما أوحى چه بود؟  
 ۴۶۸ نام اوبه چه برند؟  
 ۴۶۹ جنید هشیار درآمدو ... شبی مست درآمد  
 ۴۷۰ شبی گفته است إلٰهی همه خلق را ...  
 ۴۷۱ دعوی پتراست یا گناه؟  
 ۴۷۲ بندگی چیست؟  
 ۴۷۳ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۵۳۰ دیده شود.  
 ۴۷۴ نشان بندگی چیست؟  
 ۴۷۵ نشان فقر چیست؟  
 ۴۷۶ . نشان توکل چیست؟  
 ۴۷۷ کار تو چیست؟  
 ۴۷۸ پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص .  
 ۴۷۹ این طریق خدا نخست نیاز بود ...  
 ۴۸۰ میان نماز ظهر و نماز عصر پنجاه رکعت ورد داشتی.  
 ۴۸۱ چهل سالست تنان نپختم و ... ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۸۰ چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد ... ف ۶۵۴ دیده شود.
- ۴۸۱ چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود ... ف ۲۱ دیده شود.
- ۴۸۲ هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام که ...
- ۴۸۳ از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در می‌باشد؟
- ۴۸۴ «هر آن بندۀ که به مسجد تو در آید ...
- ۴۸۵ مؤمن را همه جایگاهها مسجد بودو ... ف ۵۳۶ نیز دیده شود.
- ۴۸۶ اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجادهد ...
- ۴۸۷ از این جهان بیرون می‌شوم و چهار صد درم و لم دارم ...
- ۴۸۸ گاه‌گاه می‌گریم از بسیاری جهاد و ...
- ۴۸۹ در قیامت با من گویند چه آوردي ...
- ۴۹۰ ترسم که در قیامت مرا بینند بیارند و ...
- ۴۹۱ به کنار تگورستان فرو نشستم ...
- ۴۹۲ علی گفت «اگر یک روز بُود پیش از مرگ ...
- ۴۹۳ الهی، مرا به همه وقتی فرمی‌ادرس!
- ۴۹۴ الهی، شخص سالست تا در امید دوستی تو ... ف ۵۷۰ دیده شود.
- ۴۹۵ «یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟ ... از مکر تو این کی تو انم بود؟
- ۴۹۶ به خواب دیدم که مرا به آسمان بردنده، جماعتی از ملانکه می‌گریستند ...
- ۴۹۶ عاشق آن کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پایی ...
- ۴۹۷ درخواستم از حق که مرا به من نمایی چنانکه هستم.
- ۴۹۸ چون به هستی او در نگرستمی نیستی من ...
- ۴۹۹ چون شیخ را وفات نزدیک رسید ... هر که دست بر سنگ حاک مانهد ...
- ۵۰۰ پرسیدند که حق، تعالی، یا تو چه کرد.
- ۵۰۱ محمد بن الحسین ... در وقت نزع راست بایستاد، شیخ بوالحسن و جماعتی از مریدان به سر او آمد و بودند. ف ۶۵۱ دیده شود.

- ۵۰۲ ارادت تخم جمله سعادتهاست ... اور اخواست که ما را خواست.
- ۵۰۳ راه به حضرت عزّت دو است: از بنده به حق و از حق به بنده.
- ۵۰۴ گه ترا گویید ز مستی بوالحسن ...
- ۵۰۵ مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن. ف ۶۵۳ نیز دیده شود.
- ۵۰۶ شبden ابوالحسن خبر دادن ابویزید را از بود او.
- ۵۰۷ مرید خرقانی که به زیارت او رفته بود و دشنامه‌ای که زن خرقانی می‌داد.  
ف ۳۹ و ۶۴۵ نیز دیده شود.
- ۵۰۸ قدم بر نخست پایه نردهان که نهادم به خدا رسیدم. ف ۶۱ دیده شود.
- ۵۰۹ مختصری از حالات شیخ ابوالحسن
- ۵۱۰ دلی که در وی همه یادکرد وی بود، بهترین چیزهاست.
- ۵۱۱ صوفی به مرقع و سجاده نبود ...
- ۵۱۲ صوفی روزی بود که به آفاتابش حاجت نبود.
- ۵۱۳ مرد به چه داند که وی بیدار است؟
- ۵۱۴ صدق آنست که دل سخن گوید.
- ۵۱۵ هرچه برای حق کنی لخلاص است.
- ۵۱۶ کرامه در بقا و فنا سخن گفتن؟ ف ۵۴۶ نیز دیده شود.
- ۵۱۷ هرگز با کسی صحبت مدارید که ...
- ۵۱۸ انلوه طلب کن تا آب چشم پذید آید.
- ۵۱۹ وارث رسول آن کس بود که ...
- ۵۲۰ شبی گفته است آن خواهم که نخواهم. ف ۶۴۰ نیز دیده شود.
- ۵۲۱ امروز چهل سالست تا دریکوقتم.
- ۵۲۲ چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد. ف ۴۸۰ دیده شود.
- ۵۲۳ ترازان باید که روز به شب آری چنانکه ...
- ۵۲۴ روش ترین دلها ... بهترین کارها ... حلال ترین نعمتها ... بهترین

- رقيقةان ... ۵۲۵
- درویشی دریائیست از سه چشم. ف ۲۸۵ دیده شود. ۵۲۶
- درویش کیست؟ ف ۳۴۸ دیده شود. ۵۲۷
- هرگز زهر خورده‌ای؟ ۵۲۸
- غیریب کیست؟ ۵۲۹
- دوستان وی را چه علامتست؟ ۵۳۰
- چه کنیم تابیدار گردیم؟ ف ۴۷۳ دیده شود. ۵۳۱
- همتی بلار که کاههای من پریشان شده است. ۵۳۲
- وسواس از چه خیزد؟ ۵۳۳
- دوست داری که خضر را ببینی؟ ف ۱۲۸ دیده شود. ۵۳۴
- مرید راست گوی کیست؟ ۵۳۵
- مرید کیست؟ ۵۳۶
- حالت مؤمن. ف ۴۸۵ دیده شود. ۵۳۷
- رقص (جزء اقوال ابوسعید در اسرار التوحید). ف ۳۶ دیده شود. ۵۳۸
- نصیحت بی خیانت. ۵۳۹
- عارف کیست؟ ف ۳۷۷ دیده شود. ۵۴۰
- نشانی کسی که هستی خدای برُو غالب آمده باشد
- . مجنون به هر که رسیدی گفتی لیلی ۵۴۱
- گفت نالندگان و گرانباران ۵۴۲
- گفت سفر زمین و سفر آسمان. ف ۳۶۰ دیده شود. ۵۴۳
- سهر جوانمردان چیست؟ ۵۴۴
- قدم مردان ... ف ۴۲۳ نیز دیده شود.
- (- اللہوبس) ۵۴۵
- آنچاکه ترا کشتند چون خود دیدنی؟ ف ۲۵۶ دیده شود.

- ۵۴۶ که در ارسد در بقا و فنا سخن گفتند؟ ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
- ۵۴۶ کسی که به یک تار ابریشم آویخته باشد. ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
- ۵۴۷ به چه دانیم که اندرون یک است؟
- ۵۴۷ دل دیگشت و زبان کفلیز
- ۵۴۷ دل دریاست و زبان ساحل
- ۵۴۸ غایت مردان سه است. ف ۴۱۱ دیده شود؛ نیز حاشیه نیکلسن بر صفحه ۲۴۴ س ۱۲ جلد دوم تذکره دیده شود.
- ۵۴۸ اگر همه جهان به دهان مؤمنی نهی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۸ اگر از مشرق تا مغرب برای زیارت دوستی بروی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۹ گریه مردان بر چه باشد؟
- ۵۵۰ خداوندان دل چه کسان اند و بی دلان؟ /
- ۵۵۱ سخن مگوی و سخن مشنو. ف ۴۰۰ دیده شود. /
- ۵۵۲ پنج آبست ...
- ۵۵۳ اگر بنده با بنده خصوصت کنم.
- ۵۵۴ گروهها که خدا ایشان را به دوستی گرفته.
- ۵۵۴ زندگان که مرده‌اند و مردگان که زنده‌اند. ف ۴۱۷ نیز دیده شود.
- ۵۵۵ همه بیماری غفلت داریم.
- ۵۵۶ آتش تنور و آتش بکرو حسد و ریا.
- ۵۵۷ از اندام مؤمن یکی باید به خدا مشغول باشد.
- ۵۵۸ روزی فردا امروز مخواه. ف ۲۸۴ دیده شود.
- ۵۵۹ دل به آخر کار به کجاها رسد؟
- ۵۶۰ خداوند حکمت را با هفتاد هزار فرشته فرستد تا در دل مؤمن جای دهند.
- ۵۶۱ خدای را بنده‌ایست که چون یاد خدای کند شیران در لرزه آیند. ف ۲۵۰ دیده شود.

- ۵۶۲ کسی بایستی که میان وی و خدای حجابت نبودی.
- ۵۶۳ خدا دوستان خود را به پاکی خود بسیار اید.
- ۵۶۴ هزار دیده بخشید به من.
- ۵۶۵ هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد. ف ۲۶۵ دیده شود.
- ۵۶۶ من شکر بودن تو کنم.
- ۵۶۷ خداوند ندا کرد که «چه بایدست، بخواه»
- ۵۶۸ اگر خداوند در قیامت از من پرسد.
- ۵۶۹ الهی من از تو به تو نوانگرم.
- ۵۷۰ الهی پنجاه سالست تا در محبت نوم. ف ۴۹۴ دیده شود.
- ۵۷۱ الهی مراتومی بائی.
- ۵۷۲ الهی خوشی با تست. ف ۱۹۵ دیده شود.
- ۵۷۳ الهی در همه جهان کسی با خلق تو از من مهر بانتر نیست.
- ۵۷۴ الهی اگر قصّه انلوهگنان بر تو خوانم.
- ۵۷۵ ورد جوانمردان انلوهی است. ف ۴۰۲ و ۴۵۵ دیده شود.
- ۵۷۶ خلق بامداد و شبانگاه وی را خواهند.
- ۵۷۷ «اینها که دست در تو می‌مالند و گور ترا زیارت می‌کنند».
- ۵۷۸ هر کجا نیاز است مراد منم.
- ۵۷۹ مولی ندا کرد که حق مهمان من بگزار
- ۵۸۰ مولی ندا فرمود که مرا مخاطبه با تو به چهارچیز است. ف ۴۱۲ نیز دیده شود.
- ۵۸۱ جهد مردان چهل سال باید. ف ۳۹۱ دیده شود.
- ۵۸۲ هر که نام خدای برآد (چگونه باید باشد؟)
- ۵۸۳ از دنیا مرو تایکی از سهحال پیدا نشود. ف ۳۹۷ نیز دیده شود.
- ۵۸۴ عبادت هر کسی کند، اما ...

- ۵۸۵ آفت از دل جدا کردن کار مردان است.
- ۵۸۶ در گرسنگی چندان بکوش
- ۵۸۷ دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود.
- ۵۸۸ از بسیار جانها آواز مانم برآید
- ۵۸۹ بر در هر که سالی باشی آخر گویید «در آی»
- ۵۹۰ اگر در معرفت سخن گوئی هفصه بابست
- ۵۹۱ خدا شمارا به دنبی پاک آورد.
- ۵۹۲ مشاهده آنست که او باشد و تو نباشی.
- ۵۹۳ شیخ ابواسحق گفت همه بادیه مر اشیرینی آرزو کرد و ...
- ۵۹۴ ابویزید گفت دورترین از درگاه خدا
- ۵۹۵ ابویزید گفت جواب سخن باد داریست.
- ۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت گرمگاهی برناشی از هوا در آمد.
- ۵۹۷ یکی از اهل حقیقت گفت درم دوست داری یا شخص.
- ۵۹۸ دو برادر که یکی عبادت می کرد و دیگری خدمت مادر. ف ۴۶ دیده شود.
- ۵۹۹ شبی به نزدیک حلاتی شد و گفت از برای خدا این موی مرای تراش.
- ۶۰۰ بزرگی پیش خواجه گفت شبی از عس بترسیم.
- ۶۰۱ بویزید گفت کار خویش را به اخلاص ندیدم. ف ۱۴۲ دیده شود.
- ۶۰۲ بوحامد گفت بندۀ نیکو گمان آن باشد ...
- ۶۰۳ بویزید گفت شبی نفس را گفتم نماز کن گفت مرده ام
- ۶۰۴ موسی در مناجات خطاب شنید که زنهرای رانگاه دار.
- ۶۰۵ لقمان حکیم پسر را گفت هرچه گوئی بنویس.
- ۶۰۶ پیش بویزید گفتند ... حاتم از خلق ببرید.
- ۶۰۷ بلال بلخی به بایزید گفت ملاتکه ابلیس را می زند.
- ۶۰۸ جنید بر منبر وعظ می کرد.

- ۶۰۹ حسن بصری و ... پیش رابعه درشدند.
- ۶۱۰ بویزید گفت الهی از این دوستی من زمین را آگاه کن.
- ۶۱۱ بویزید را گفتند بجهد هیچ بنده بود؟
- ۶۱۲ بویزید به خانه در آمد طبقی مرود دید
- ۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدلوزند.
- ۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت امسال ترا در مکه دیدم.
- ۶۱۵ بویزید گفت ابراهیم از ساره گله کرد نزد خدا
- ۶۱۶ با موسی گفت با حسن عامری به مکه شدیم نزدیک بوالحسن خرقانی درشدیم.
- ۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد.
- ۶۱۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشه ناصواب. ف ۲۶۸ دبله شود.
- ۶۱۹ ابویزید گفت خدای بامن فتوحها کرده است.
- ۶۲۰ ابویزید می گفت مرا قیامت اسپری گردان.
- ۶۲۱ بویزید می گفت ای مرد، دستت گیرند و برسند.
- ۶۲۲ احمد خادم گفت در بزرگی طمعی کرده‌ام.
- ۶۲۳ حاتم اصم گفت وقتی حاجتی به خدای خواستم برداشت.
- ۶۲۴ عبدالله واسع گفت ابواسحق هروی نزد مارسید
- ۶۲۵ ابلیس نوح را گفت از من چیزی بپرس
- ۶۲۶ بوعلی روباری مریدان را پرسید هیچ یک از شما اثری از نیکی کرده است.
- ۶۲۷ بویزید گفته است بنده نیک آنست که هر دو دست وی
- ۶۲۸ گفت اعرابی را مهمان آمد ... بزرگ را کشند.
- ۶۲۹ پیری گفت تا از پانزده کس نشیلم که خلق را نصیحت کن.
- ۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی.
- ۶۳۱ بویزید گفت گرفتم همه چیز به علم راست کنی.

- ۶۳۲ بویزید گفت تن را بانگ برزدمی که پاک شو.
- ۶۳۳ ابویزید گفت اندوه به دل در آید غنیمت دارید.
- ۶۳۴ ابوالعباس قصاب گفت چون خداوند را در حق بندهای لطف باشد.
- ۶۳۵ بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد.
- ۶۳۶ بویزید را گندم خریدند ... از کافری
- ۶۳۷ یکی پیش بویزید در آمد و تسبیحی بدست.
- ۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی در وجود آمد.
- ۶۳۹ بزرگی گفت سی سال پاشنه در به گوشم گردد.
- ۶۴۰ شبی رحمة اللہ علیہ گفت آن خواهم که نخواهم. ف ۵۲۰ دیده شود.
- ۶۴۱ ذالنون گفته است اگر خواهی که دلت نرم گردد.
- ۶۴۲ در خردی مادر و پدر او رانان دادندی. ف ۲۶ دیده شود.
- ۶۴۳ عمنی ابوالعباس مردی بزرگ بوده است
- ۶۴۴ عمنی گفت مر امریدی گیر، گفت ...
- ۶۴۵ شیخ بوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا موختنی آرد. ف ۳۹ و ۵۰۷ نیز دیده شود.
- ۶۴۶ از مجاور شیخ شنیدم که شیر دیده ام
- ۶۴۷ جمی از صوفیان قصد زیارت کردند ترسانی ...
- ۶۴۸ بوسیع بوالخبر عزم سفر حجاز کرد. ف ۳۵ و ۱۶ دیده شود.
- ۶۴۹ محمود سبکنگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. ف ۱۲ و ۴۳ دیده شود.
- ۶۵۰ شیخ عبدالله انصاری را بند نهادند. ف ۲۴ دیده شود.
- ۶۵۱ مریدی شیخ را می گفت روز وفات من بر بالین من آی. ف ۵۰۱ دیده شود.
- ۶۵۲ شیخ ابوعبدالله و مریدان حلوای گرم و معنی عرش در خاطر گرفتند
- ۶۵۳ دوازده یا هجده سال مواظبت برین می کرد که پس از نماز خفتن به زیارت بویزید رود. ف ۲۴ و ۵۰۵ نیز دیده شود.

- ۶۵۳ بوزید از برکت نور ابوالحسن مستفید شده بود.
- ۶۵۴ قرآن را در بازگشت از زیارت بوزید تمام کرد.
- ۶۵۴ احمد صرام خادم را گفت: شیخ گفت چهل سالست جز پاد خدای به خاطر او نمی آید
- ۶۵۴ چهل سالست تانفس او دوغ ترش می خواهد
- ۶۵۴ دو عبارت عربی منقول از قول او
- ۶۵۵ بوسعید که به خرقان رسید سخن نمی گفت تاشیخ خواهش کرد.
- ۶۵۵ زن شیخ پسرش را نزد بوسعید فرستاد تا دست بر سر او کشد.
- ۶۵۵ بوسعید پیغام داد به زن شیخ که با او ترک خصوصت کن.
- ۶۵۶ مریدی از مریدان شیخ به کوه لبنان برای زیارت قطب عالم رفت. ف ۳۲ دیده شود.
- ۶۵۷ قطب عالم از شنیدن گفته ابوالحسن منقلب گردید.
- ۶۵۸ آداب ابوالحسن در ریاضت نفس و عبادت
- ۶۵۹ قول او در باب مرگ غریب در خانقاہش.
- ۶۶۰ حکایت راجع به حلال خوردن او
- ۶۶۱ ترشی که خادمه ساخته بود.
- ۶۶۲ اثر دعای شیخ در بازگردانیلدن رخت و کالای پسرش.
- ۶۶۳ مریدان بوسعید در خاطر کرده بودند که شیخ ایشان را انگور سپید و سیاه دهد.
- ۶۶۴ مناجات شیخ ابوالحسن منقول از مجموعه‌ای خطی.